قسمت چهارم ۱۶۵

نستراداموس

یا

ساحر

تالیف

میشل زواکو

ترجمهٔ

میرزا حسن خان ناصر

محل فروش: بازار حلبی ساز ها حجره آقا

محمد حسین مروج کتابچی لاله زار کتابخانه طهران خیابان

ناصریه کتابخانه خیام و کاوه و سایر کتابخانهای مهم

قیمت ۵ قران و ده شاهی

مطبعه برادران باقرزاده

قسمت چهارم

از رمان نستراداموس

رشول از جای برخاست [illegible] چند قدم در اطاق راه رفت از جبینش ابر سرخی گذشت که حامل رنج و کینه و امید بود ایلا که با و مینگریست از وحشت بلرزید و محبوس از لفظ آزاد تسلیتی یافت و زاهد گفت : امیدوار هستید که عفو مرا از شاه بگیرید

زاهد گفت : شاه خودش محکوم است

رشول متحیرانه پرسید : شاه چگونه محکوم است ای پدر محترم گنجایش این همه شادی و شعفی که مایه این بشارت است در دل من نیست و دلي که آنهمه رنج وملال دیده تحمل این‌پایه مسرت و خوشحالی ندارد واقعا چه لذتی از آن بیشتر که جان کندن این شاه بي غیرت را به بینم بگوئید بدانم چگونه محکوم شده و بچه عذاي معذب خواهد شد و که حکم او را صادر کرده است ؟

گفت : حکم بتوسط من صادر شده است

ایلا هیکل لاغر خود را که بسمت مرگ خم شده‌بود راست کرد و از قیافه اش آثار سختي و خشونت فوق العاده نمایان بود رشول ساکت ماند و با دندانهای فشرده و چشمهای بسته بنشست و بشنیدن کلمات ایلا مشغول شد و او میگفت : تا زمانیکه من امیدواري داشتم مانع از زندگاني او نشدم وحتي ای

حوصله‌گی کابزی را فرو نشاندم و او را بصبر دعوت کردم بعد
بر اشتباه خود واقف شدم و دیدم اگر این شاه مرتد را
بکشد هرگز آن لیاقت ندارد که ارتداد را بکشد راست است
که در این مدت بیست سال همیشه دارها بر سر پا بوده و
خرمن های آتش بر هوا زبانه کشان بوده است از این بابت
بهانری حق میدهم که رحم نمی شناسد و خیلی خونریزی می
کنند اما برای ریختن خون حقیقی لایق نیست و برای زدن
ضربت آخری قابلیت ندارد اگر این پادشاه ده سال دیگر
زندگانی نماید این فرانسه از بین میرود و متجددین فتح خواهند
کرد و جمعی شیطان صفتان غالب و مسلط میشوند از دیروز
تا کنون نستراداموس ندیم پادشاه شده در صورتیکه چندروز قبل
وعدهٔ قتلش را بمن داده بود

غصه و رنج و ملامت چنان زاهد را فشرده کرده بود
که با کوشش فوق العاده تکلم مینمود و برای‌هر کلمهٔ مبالغی‌قوت جان
خود مایه میگذاشت اما رشول از شنیدن اسم نسترادادموس‌چنان
پریشان گردید که سرش بدوران افتاد و برق کینه از چشمانش
درخشیدن گرفت زاهد حالت وی را بفراست دریافت و تبسم
کنان گفت: پس باین ملاحظات من شاه را محکوم نمودم و آنچه
را که ملکه تا کنون بانجامش موفق نشده امشب صورت وقوع
خواهد یافت وسایل انجام کار همه مهیا و موجود است و جز
اشارهٔ من هیچ معطلی ندارد و پس از ده دقیقهٔ دیگر که از
اینجا بیرون روم اشارهٔ من هم خواهد شد و فردا کاترین نایب-
السلطنه مملکت است و شما از محبس آزاد خواهید گردید من

پیش ازاین وقت تعویق و تاخیر ندارم هر لحظهٔ که بر من بگذرد
بمرگ نزدیك تر میشوم پس باید در کار عجله کنم و هر چه زودتر
بایطالیا روم و آخرین وصایای خودرا بعرض پاپ رسانم و
با دل راحت و خیال فارغ نزد خالق بشتابم تکلیف شما اینست که
هر چه زودتر بتوانید و حتی قبل از اینکه به جستجوی دختر
تان بیفتید باید نزد من بیائید تا بعضی دستورالعمل ها بشما بدهم
عجالتا من میروم و شما را وداع میگویم شما هم بخودتان دل بدهید
و مانند عدالت بی رحم باشید وچون ایمان در عقیدهٔ خود سخت
و محکم مانید و بدانید اگر کاترین نایب السلطنه شود شما شاه
کاترین خواهید شد .

رشول چنان تعظیمی کرد که سرش بر زمین رسید ولیلا
گفت : فرزند من شما را تقدیس مینمایم

این بگفت و از محبس بیرون رفت زندان بان در بروی رشول
ببست واو با یك عالم امید واری دیك حرص و طمعش مجددا
بجوش آمد و با خیالات خوش و آرام در کنجی بخزید .

لیلا همینکه از دهلیز محبس بگذشت صدائی شنید و یکی
باو گفت : عالیجناب کسی بدنبال شما آمده و شما را جستجو
می نماید

زاهد ازاین سخن بی جهت ارزش بر اندامش افتاد وهیچ
در صدد بر نیامد که گوینده را به بیند زیرا صدای او را
بشناخت و ازاو بسیار تنفر داشت پس بدون اینکه سر برداره و
روی بنگرد گفت : ای شیطان از نظرم دور شو که تو هرگز
بدن باز عیسی قابق نخواهی آمد ای نستی اناموس تو خود ساحری

و غیب می گوئی اما غیب مرا بشنو که از جناب خدا الهام شده است : نسترادامُوس تو سر زنده بگور نخواهی برد !

نسترادامُوس گفت : خاطر جمع دار که هیچ دستی برای کشتن من خداوند نیافریده و من خود از شما بهتر روز مرگ خود را می دانم بعلاوه این صحبت حالا موقع ندارد در فکر آن باش که کسی بجستجوی شما آمده است .

در اینموقع زاهد صاحب منصبی دید که پیش آمد و باکمال فروتنی گفت : پدر مقدس من از جناب اعلیحضرت ماموزم که حکمی را بشما ابلاغ نمایم و ضمناً دری باز کرد و داخل اطاقی گردید لیلا هم از دنبال اورفت و بالاخره نسترادامُوس بآن اطاق ورود نمود و در را ببست

لیلا پرسید : حکم شاه چیست ؟

صاحب منصب جوابداد : پدر مقدس شاه میفرماید که من نهایت امتنان رضایت را از تشریف فرمائی شما بمملکت فرانسه دارم و از این ملاقات بسیار ممنونم .

زاهد گفت : یعنی وقت آن رسیده است که این ملاقات خاتمه پذیرد ؟

صاحب منصب تعظیم کرد .

زاهد گفت : بسیار خوب سه روز دیگر از پاریس بیرون میروم قصد خودم هم چنین بود

صاحب منصب تعظیمی از غیظ نمود و گفت : پدر مقدس ارادهٔ اعلیحضرت اینست که همین امروز از پاریس حرکت بفرمائید

زاهد گفت : بسیار خوب ـ و در خیال خود اندیشید که

باز وقت از دست رفته است

نسترا داموس در جواب خیالش بصوت بلند گفت : خیلی اشتباه کرده اید وقت گذشته است

لیلا که هرگز نترسیده بود وحشت و دهشت در بدنش راه نیافته — سراپای وجودش بلرزه در آمد ولی زود بر ضعف خود مسلط شد و گفت : حال که ارادهٔ پادشاه چنین است من هم اطاعت می کنم و امشب حرکت می نمایم .

صاحب منصب . پدر مقدس شاه امر فرموده است که الساعه و بدون لحظهٔ درنگ حرکت بفرمائید .

زاهد آهی پردرداز دل بر آورد یك دقیقهٔ سربزیرانداخت وتمام قوای خودرا صرف فکر و خیال نموده ودیدآندمی که باید باشارهٔ اوشاهرا بقتل رساند در خانه‌اش حاضر است و انتظار می‌کشد پس ممکن است هنگام عبور اشارهٔ موعود را باو بنماید و فردا برای تشریفات جنازهٔ شاه بپاریس مراجعت نماید و دستورالعمل لازم را به رشول بدهد و در اینصورت بر نقشهٔ او هیچ تغییری وارد نخواهد آمد .

سپس سر برداشت و گفت : برای اطاعت امر شاه حاضرم و خواهش می کنم برای بعضی کارهای شخصی با من بمنزل بیائی و از آنجا . . . . . .

صاحب منصب سخن اورا قطع کرده گفت : خاطر شریف آسوده باشد اثاثهٔ منزل شما از کتاب و کاغذجات و لباس و هرچه بوده همه را درکالسکه بار کرده اند و من مأمورم با شما در کالسکه بنشینم و فقط در خاك ایطالیا با شما وداع نمایم و با کمال افسوس عرض می نمایم که اعلیحضرت شاه شما را محبوس من

قرار داده واگر چنانچه در عرض راه شما با کسی مکالمه کنید یا مکاتبه نمائید مأمورم فوراً شمارا بکشم اگر چه کالسکهٔ شما بهیچ وجه به بیرون منفذي ندارد وهشت نفر مستحفظ اطراف آنرا محاصره نموده اند پدر مقدس مرا عفو بفرمائید حکم حکم شاه است و من مطیع ومأمورم .

زاهد بادست و سر اشاره کرد که اورا بخشیده و هرگز نسبت بمخلوق خدا کینه ورزی نمی نماید زبانش یارای تکلم نداشت زیرا زحمات چندین سال خودرا مهدور می دید زهر نا امیدی بعروق و اعصابش اثر کرد اما یك دقیقه به یاس وتعجب صرف نکرد زیرا یك راه امیدی برای او باقی مانده بود و آن این بود که حیلهٔ بیاندیشد وکالسکه را از در منزل خود براند و در حین عبور بآن شخص منتظر اشاره نماید .

در این اثنا نستراداموس گفت : آقای صاحب منصب فراموش نکنید که از کدام دروازه باید بروید در دستورالعمل شما نوشته مطالعه کنید و قدمي مخالف دستور نگذارید .

زاهد دیگر مغلوب شد و نتوانست سر پا بماند و بر زمین بنشست نستراداموس اشارهٔ نمود و صاحب منصب بیرون رفت زاهد نگاهی خیره بروی کرد و با خود اندیشید : این ابلیس است که مرا بابن روز سیاه می نشاند ؟

نستراداموس با مهابت و صلابتی حیرت انگیز گفت : راست میگوئی منم که تیشه بریشهٔ امیدت می زنم .

سر زاهد بدوران افتاد خوف و وحشت بر او مستولی شد چه این مرتبه ثانی بود که نستراداموس خیالش را فهمیده

بود و جواب میداد پس این وجود که هیکل انسانی داشت به خیالات درونی انسان پی میبرد

مستر اداموس از صورتش عرق پاك می کرد و معلوم بود کوشش فوق العاده نموده است بالاخره نزد زاهد پیش رفت و دستی بشانهٔ او گذاشت و گفت : بله من هستم که شما را از فرانسه بیرون میکنم آنهم در موقعکیه میخواهید رشول را از حبس آزاد نمائید بله من هستم که نقشه خیال شمارا برهم میزنم یعنی شاه کشته نخواهد شد اگر هم روزی این کار بشود این زدیها صورت وقوع نخواهد یافت .

لیلا پرسید : شما که هستید ؟

گفت : من آنم که میبینید حالا باور می کنید دارای آن قدرت شده باشم که همیشه آنرا تکذیب مینمودید

لیلا دندانها یش صدا می کرد و می گفت بله بله باور می کنم .

مستر اداموس قدرت کرد و گفت : حالا که باور می کنی گوش کن اولا از حیاتت بگویم هر چند دیگر از زندگانی لذتی نمی بری مع ذالك ازین ساعت تا یکماه دیگر بدون پیش و پس خواهی مرد و چون بایطالیا بروی چنان خسته و مانده هستی که قدرت تکلم نداری و نمیتوانی افکار خود را برئیس عیسویان بیان نمائی .

لیلا آهی کشید که بآخرین ناله محتضر شباهت داشت .

مستراداموس گفت : ثانیا اعمال تو همه به هیچ منتهی خواهد شد چنانچه هر کاری که پایه اش بر دروغ باشد نتیجه جز هیچ نخواهد داشت من از حالا فرقه ترا می بینم که

منفور کرهٔ عالم است در صورتیکه تو آنرا برای عالم گیری ایجاد نمودی می بینم فرقه ئرا که ملل نفرینش می کنند و سلاطین برای قلم و قمعش لشکر می آرایند آنرا هم مثل حالیه خودت در حال جان کندن و احتضار می بینم

لیلا می گفت : ببخش ساکت باش عفو کن بگذار و اقلا در این دم آخر امیدی در دل داشته باشم

نستراداموس گفت : ساکت می شوم ولی آنچه باید بگویم گفتم حرف های من تا خاطر داری از خاطرت محو نمیشود و تا وقت مرك این یاس را که پیش گوئي کردم در نظرت جلوه گر خواهد بود . این یاس دو لیلا به بین ریاضت ها و افکار و اعمال و آرزو یت چگونه فنا شده اند و اینك تو را مایوس نموده اند پس چون نتیجه از اعمال نبرده اي مثل اینست که اصلا در عالم کاری نکرده ای — یاد بیاور محبوس تورنن را بخاطر بیاور آن کسی را که در مقابلت افتاده بود و التماس می کرد که آزادش کنی تا پدرش را از مرك خلاصی دهد و تو عفوش نکردی و یك جو رحم بخرج ندادی و در این خیال بمیر .

لیلا گفت : همانکه افلیجي را شفا داده بود؟

نستراداموس با صدائی چون غرش آسمان مهیب گفت :

بله آن محبوس منم که اکنون انتقام می کشم

پس ساکت و آرام از اطاق بیرون رفت و صاحب منصب داخل گردید و زاهد را دید که رو بر بدنش راست ایستاده روی زمین می غلطد و در ضمن ناله و ضجه این کلمات را بزبان

می راند : اعمال من بهدر میرود ! ای خدا اگر وجود داری رحم کن و یك کلمه حرف بزن تا من از شك بیرون شوم خدایا باین ساعت آخری من رحم .... هیچ کس جوابی نمی دهد جز سکوت و ظلمت جوابی نمیرسد .... !

سه چهار نفر از مستحفظین آمدند و او را گرفته در کالسکه افکندند و کالسکه بسمت ایطالیا ... بسمت شك و تردید و یاس و مرك حرکت نمود ....

۵ — دو منظر عشق

در لحظهٔ که خوشنواز با رلان تلاقی کرده بود بدون اراده ثابتی در کوچه ها راه میرفت و بعد از زخمی که برداشته بود اولین دفعهٔ بود که از خانه نستراداموس بیرون آمده بود در عمارت قدم میزد و از زنده ماندن خود مسرور و سر خوش بود و بیشتر اظهار مسرت از آن مینمود که از چنکال جادوگر خلاصی یافته و از منزلش بیرون آمده چه اخیرا احساس مینمود که استراداموس او را بکلی تصرف کرده بود و با خود می اندیشید آیا دیگر قدم بخانه او خواهم گذاشت ؟ نا چار زیرا فقط او میتواند بگوید که هستم فعلا که نستر اد اموس سر بسر من میگذارد اما آسوده بنشینید که بیش ازین سر بسر من نخواهد گذاشت ای رابان بیچاره من قسم خورده ام که قصاص نمایم و کشنده ترا بقتل برسانم و یقین بدان که بوعده خود وفا خواهم کرد آیا میتوانم کسیکه مرا نجات داده است اگرچه من نسبت بوی کینه میورزم اما او محبت غریبی درباره من دارد و این محبت بیشتر مرا از

آن کینه میتر ساند کاش اوهم از من متنفر بود ومرا دوتردید نمی گذاشت بالاخره خواهیم دید که از حیله وافسون او یاشمشیر من کدام یك مظفر و منصور خواهند شد .

ناگهان خودرا در کوچه دید که خانهٔ خانم بی‌نام در آن واقع بود و باخود گفت . اینجا خانم بی‌نام منزل دارد امامن اسم اورا می دانم که ماری دختر گردامار است وپدرش در خونریزی مشهور بوده اگر آنها که در آتش سوخته اند یا بالای دارجان داده اند زنده شوند و قاتلین خود را بنامند دو اسم بیشتر نخواهند گفت یکی گردامار است و دیگر رشول .

از این خیال بلرزه افتاد ورنك از رویش پرید ومدت مدیدی بفکری عمیق فرورفت وباخود گفت هر چند بگفتهٔ بارانم این زن بی گناهی را بکشتن داده و در واقع کار یك جلاد وانموده ولی هرچه باشد بار رنج بسیار کشیده و کفاره معصیت خودرا داده است که میداند یك قطره اشك چند لکه خون را پاك میکند؟

درمحزون آن خانه نظرش را مفتون کرده بود چه آن در شباهتی بدرقبر داشت چون متوجه آن بود آهسته آهسته و بدون هیچ صدادر بازشد و ماری دختر گردامار بیرون آمد خوشنواز احساس ارتعاش درخودنمود ودر چهره آن زن متانت و وقاری دید که سابق ندیده بود واز دیدن آن جوان متبسم بود خوشنواز ازتبسم او میخواست گریه کند ولی تابانه پیش رفت ودست اورا مدتی دردست گرفته وگفت . خانم من باانچه وعده کرده‌ام وفا میکنم وبمنزل شما می آیم واگر ازدستم برآید هیچ از تسلیت و دلداری فروگذار نمی کنم .

خانم باصدائی که دردل اثرمیکرد گفت : فرزند من دیدار چهرهٔ تواسباب تسلی دل من است والان که باین شدت باران می بارد موقع کوچه گردیدن نیست اگر مایل باشید داخل خانه شوید تا باران آرام شود ولباسهای شما خشك گردد

این اضطراب فقط شایستهٔ معشوقه یا مادر بود خوشنواز با کبر و مناعت تبسمي کرد زیرا برای خود باران را هیچ می پنداشت و طوفان را رفیق قدیم میدانست ولیکن محض اینکه خانم بی نام باران نخورد او را با مهرباني و محبت زیاد به دهلیز خانه برد و گفت : خانم من از صمیم قلب بر احوال شما متاسفم و غمخواری میکنم و موقع دیگر مخصوصا خدمت شما می رسم خانم مهربان من تا حالا نمیدانستم چرا در این طوفان و باران بیرون آمده ام اما حالا میدانم وبشما میگویم زیرا نمیدانم که بچه ملاحظه اینقدر مشتاقم که راز خود را بشما بگویم پس علت اینکه از خانه بیرون آمده ام اینست که تصور میکنم سانحهٔ بدی معشوقه ام روی داده باشد وحالا میروم تحقیق نمایم

خانم با یك کنجکاوی فوق العاده پرسید : معشوقهٔ شما کیست ؟

خوشنواز سرمست و خوشحال گفت : فلوریز دختر رشول

این بگفت و بسرعت دور شد از یك طرف محظوظ بود که عشق خود را به صوت بلند به آن خانم گفته و صورت رسمیتي به آن داده و از طرف دیگر ملول بود که چرابي احتیاطی نموده و راز خود را افشا ساخته است چون مسافت بعیدي دور شد رو بگردانید و آن زن را دید که در زیر باران ایستاده و چشمها را براه او دوخته است خانم بی نام رنگش

خوشنواز از این گفته هیچ تعجب نکرد و موقع آن نبود که فکر کند چون نستراداموس ساحرات حالتش را حدس زده و مطلب را بدون شنیدن دانسته است بلکه او تصور می نمود که تمام شهر از بد بختی لرد اطلاع دارند و از گم شدن فلوریز آگاه هستند .

پس نفس زنان پرسید آیا دوباره من او را خواهم دید .

گفت : من بشما قول میدهم که او را دو باره خواهید دید .

آنوقت بحران شدیدی در مزاجش حاصل شد اما نه بحالت نا امیدی و گریه بلکه بکلی ازو تغییر ماهیت نمود و خوشنواز همان جوان جلادی شد که فلوریز باو گفته بود « حرفهٔ تو پست است » یعنی اثر غضب و خشم چنان در وی اثر کرده بود که مانند شیری خشمگین ایستاده و با صلابتی که بیست نفر مرد جنگی را بیك حمله فرار میداد نوستراداموس از کنجی که نشسته بود با رضایت خاطری او را می دید ولب خند می زد خوشنواز نعره کنان می گفت : من یقین دارم او را بزور وجبر برده اند و کسی نیست که باراده خود از من دور شود من می خواهم بدانم که فاعل این عمل کیست تا شوالش را بزنم و دلش را نزد سکان بیاندازم .

این کیفیت یك ربع ساعت طول کشید آنوقت نوستراداموس پیش آمده دستهای آن مجنون را بگرفت و گفت : میخواهی بدانی الان در کجاست ؟

گفت : بله میخواهم بدانم و اگر تو بدانی و نشان بدهی وای بر احوال تو .

لوستر اداموس گفت : من روز سه شنبه هنگام عصر مسبوق میشوم که فلوریز در کجا است و سو گند یاد می کنم که ترا هم مطلع سازم .

گفت : بسیار خوب من منتظر عصر سه شنبه خواهم شد و تا آن روز .بر سد از این جا حرکت نخواهم کرد و اگر دروغ گفته باشی تورا هم خواهم کشت .

نستراداموس تبسمی کرده و گفت : من هرگز دروغ نمی گویم — میخواهی بدانی که او را از تو ربوده است ؟

گفت : بله میخواهم او را بشناسم تا او را بانواع عقوبات زجر دهم و بادست خود جانش را بستانم تو اگر می دانی این شخص را بمن نشان بده و در عوض جانم را بگیر .

گفت : بسیار خوب تو او را چهار شنبه خواهی دید .

پرسید : کجا ؟

گفت : همانجا که تو را خواهم فرستاد .

☆☆☆

چنانکه گفتیم رلان پسر آندره کالسکه فلوریز را تعاقب نموده بود و مانند روباهی که کمین کرده همیشه دور ادور دنبال آن می رفت سواران نزدیك به آبادی رسیدند و کمی توقف کرده اسب ها را آب دادند و مجددا در راه جنگل عازم شدند و دو ساعت از ظهر گذشته بود که بقصر پیرفن رسیدند .

در اطراف تپهٔ که آن قصر رفیع .بر پا بود بعضي خانهای رعیتی دیده میشد رلان در یکی از آنها رفت و اطلاعات کاملی

در باب آن قلعه حاصل نمود بعد از نیمساعت دیگر سواران را دید که از قلعه بیرون آمدند اما کالسکه با آنها نبود رلان دانست که فلوریز از اینجا بجای دیگر نخواهد رفت سواران هم بآبادی سرراه مراجعت می نمودند رلان دیگر معطل نشد و فورا بر زین جست بر وراهی میان بر بسمت پاریس روانه گردید و تنها در منزل خود بنشست و بفکر و خیال پرداخت

نتیجهٔ خیالاتش این بود که اولا قشونی جان فشان مرکب از سی چهل نفر سوار جرار آماده نماید ثانیا برای جان فشانی سوار ها از بذل پول هیچ مضایقه نکند و آنها را کاملا راضی و خورسند سازد ثالثا هر چه زود تر ممکن شود شروع باقدامات نماید و یك ثانیه وقت تلف نکند رابعا بهر وسیلهٔ که پیش آید همان شب پول را فراهم آورد

رلان آرنج را روی میز گذاشت و بفکر فرو رفت وکم کم فلوریز از نظرش غایب شد و عشقش بشکل طبیعی درآمد و گفت پول! پول! با پول آدم از شاه هم شاه تر است.

معلوم بود که حلال زاده است واخلاق پدر را بمیراث دارد

☆☆☆

خوشنواز پس از دچار به بحرانی که نزدیك بود قطع حیاتش بشود و پس از وعدهٔ قطعی که در تجدید دیدار فلوریز از استراداموس گرفته بود غفلتا بخواب رفت و چنان آسوده و آرام خوابید که گوئیا جسم و روحش معدوم شده بود و شاید ارادهٔ نستراداموس هم در این خواب دخالتی داشت

بقیهٔ روز را استراداموس بتفقد حال مرضی پرداخت و

بیماران فقیر را دوا وغذا و یکی دو لیره پول روانه میساخت و در معالجهٔ اشخاص ریاضت فوق العاده میکشید و بصدمه و خستگی زیاد مبتلا میگردید

سه ساعت از غروب گذشته بود که خسته وماندم داخل اطاق خوشنواز شد و متفکرانه مدت مدیدی به آن جوان که هنوز در خواب بود بنگریست رفته رفته ملاطفت و مهربانی زاید الوصفی در قیافهٔ او نمایان گردید و نور شفقت و محبت از چشم های سیاهش میدرخشید و با خود میگفت: ای جوان بیچاره ای بیگناهی که باید قربان کینه‌ورزی من تا پدرت بشوي من دلم بحالت میسوزد .... رحم از من چه مي خواهی از من دور شو ....

آنوقت نالهٔ از لبهای سفیدش شنیده شد و در دلش جنگی بین رحم و کینه ظاهر گردید و مدت یك دقیقه لرزان و نفس زنان چشم های آتشین خود را بخوشنواز خیره کرد و از نگاهش شراره های مقناطیسی نمودار بود و بالاخره دستها را به طرف آسمان برد وبا نالهٔ جگرخراش گفت: ای ماری... ! کجا ئی که دلم هنوز پیش تو است!

سپس آسایش در قیافه اش حاصل گردید واثر شقاوتي در جبینش نقش بست و معلوم شد که کینه و بغض مظفر شده ورحم را از دلش رانده و فرزند ماری و هانری را محکوم نموده در این موقع جینو از در درآمد و گفت: ولات میخواهد به خدمتت برسد

استراداموس بلرزید و تبسم مرگ باری از لبهایش نمودار شد

و گفت: تقدیر نیات مرا تصویب میکند و نشانه اش ورود رلان است جینو بچه جرات پسر مارشال آندره را بانتظار گذاشتی البته فورا او را داخل کن

آن پیر مرد ظریف اندام از کلام نستراداموس بخنده آمد و فورا بیرون رفت و در لحظه رلان بحضور میرسید و در خیال با خود میگفت: من رضا دارم که خنجری در سینه اش ببینم و اورا با یار دیگری نبینم

رلان از ملاقات استراداموس ابدا تغییری در حالش مشاهده نمیشد هر کس با فی الجمله فراستی داشت بـه قیـافه اش دقیق میشد خیال او را میدا است که جز فلورنس عشقی در خـاطر ندارد و دنبال وسایل به نیل مقصود می گردد نوستراداموس که اسرار دل را مانند مطالب کتابی باز میخواند خیال او را فهمید و دنائت طبع و بی غیرتی و شقاوت آن وجود را فورا در یافت و ضمنا اثرات بسیار نادر از کمی جرات و محبت در آن جوان مشاهده کرد و با خود گفت: از پدر هیچ فروگذار نکرده و اخلاق او را کاملا بمیراث برده است.

سپس پرسید: چه فرمایش دارید و از من چـه می خواهید؟

رلان خیره خیره باو می نگریست و گفت: اولا میخواهم با دلیلی قدرت و تسلط خود را که ادعا مي کـنی بمن ثابت نمائي.

نوستراداموس با سوء ادبي کـه در هر موقع دیگر

باعث خشم و غضب رلان میشد گفت . از من دلیل می خواهی ؟ بسیار خوب من الان میگویم خیال تو چیست .

بهت و حیرت رلان‌را متزلزل ساخت و در اینموقع چراغ تالار خاموش شد او احساس کرد که کسی دستش را گرفت و بجانبی کشانید و او بدون مقاومت رفت در صورتیکه فی الجمله ترس در بدنش مستولی شد او چون مصمم بود که دست خالی از اینجا بر نگردد یعنی وسیلهٔ بچنگ آوردن فلوریز را بدست آورد بی پروا پیش میرفت و عرق از پیشانیش جاری بود .

ناگهان ملتفت شد که دستش را رها کرده اند و خود را در اطاقی یافت که با نور سبز و قرمز روشن بود و عطر زیادی بمشامش میرسید و درآنحال نوستراداموس را در مقابل خود دید که باو آئینهٔ نشان میدهد و میگوید : خیال تو آنجاست نگاه کن !

آنوقت دواری بر وی عارض شد و ترس و وحشت در مهره های پشتش اثر کرد و با چشمهای خیره با ئینه نظر می کرد اما نسرادادموس سر بزیر انداخته بود و آئینه را نمی دید .

کم کم هیکل سفیدی در آئینه نمایان شد رلان سلسلهٔ وجودش بلرزه در آمد و مو های سرش راست بایستاد آن هیکل کم کم دقیق می شد تا سر و صورتی یافت رلان فریاد می کشید و بزانو در افتاد زیرا خیال خود یعنی فلوریز را در آئینهٔ می دید اما فلوریزی که مرده بود و خنجری در

سینه اش لشسته . چون فریاد رلان سکوت اطاق را بشکست نوستراداموس گفت : او هم دید چنانکه کاتری دید چنانکه هر کس گفتم دید اما نمی دانم چه سری است که این دفعه هم مثل دفعات سابق من هیچ ندیدم

نستراداموس بجانب رلان شتافت و او را از زمین برداشت و باطاق اولی آورد و چند دقیقه او را بحالت خود گذاشت و او متوحش و مضطرب می لرزید و از آنچه دیده بود مثل مار سر کوفته برخود می پیچید لحظهٔ چند بگذشت تا متدرجا آرامش در حالش پیدا شد و بیاد آورد که بچه علت بخانهٔ جادوگر آمده است

نوستراداموس بسختی گفت : آیا متقاعد شدید ؟

رلان با آهنگی متعجبانه و ترسان گفت : بله کاملا متقاعد هستم و آنچه دیروز دیدم و آنچه امروز از انظارم گذشت مرا بقدرت جهنمی شما معتقد نموده .

گفت : در اینصورت هر چه میخواهید سؤال کنید .

پرسید : شما در ازاء آن چه بمن می دهید ؟

استراداموس شانه بالا انداخت و گفت : هیچ شما سؤال کنید و آنچه میخواهید بگوئید

جواب داد : من طلا میخواهم .

نستراداموس بجانبش خم شد و گفت : طلا میخواهید متاسفانه من نمیتوانم طلا بشما بدهم زیرا پولی که از دست من بیرون آید فقط برای کار های مشروع و مقدس باید صرف شود اما برای مقصود منحوس که شما در نظر دارید پول

منحوس لازم است پولی که برای معصیت و جنایت خرج شود باید بمعصیت و جنایت جمع آوری شده باشد من بشما خواهم گفت که چنین پولی از کجا باید بدست بیاورید .

گفت : لیره هائی که من میخواهم سکه خوب و عیارش مرغوب باشد کافی است از جنایت و معصیت بدست آمده یا نیامده برای من اهمیتی ندارد بگو این پول منحوس را از کجا باید بدست بیاورم ؟

گفت از نزد پدر خودتان !

از شنیدن این حرف رلان چون خر بگل رفته مایوس ماند چه این طریق را مشکل ترین طرق می دانست ولی پس از کمی تامل گفت : از نزد شیطان هم باشد حاضرم بشرط آنکه وسیلهٔ آنرا بمن نشان بدهید .

استرادادموس جینو را احضار کرد و او بطرایق معمول تبسم کنان داخل شد با کمال فروتنی در گوشهٔ بایستاد استرادادموس باو گفت : جینو این عالیجناب رلان پسر مارشال آندره و یکی از متشخصین درباریان بشمار می آید برای ایشان بیان کن که ملیون های ابوی کجا مدفون است و وسیلهٔ برداشتن آنها از چه قرار میباشد و اگر بخواهد همین امشب دست برای بخزینهٔ پدر بزند چگونه باید اقدام نماید .

رلان متعجبانه پرسید : ملیونها پول مدفون دارد و ممکن است همین امشب بدست من برسد

جینو تعظیمی کرد و گفت : این کار بسیار سهل است و عالیجناب مارشال آندره خزائن خود را با سالها زحمات

آبرومندانه تحصیل فرموده در زاویهٔ چپ زیر زمین سیمی مخفی نموده است فقط تنها میتواند داخل آن زیر زمین شود زیرا بر حسب ظاهر ابدا راه آمد و رفتی برای آن زیر زمین نیست

رلان که با کنجکاوی محیر العقولی به پیر مرد نظر می کرد گفت : در اینصورت چگونه میتوان داخل شد

جینو لب خندی زد و گفت : تامل بفرمائید تا عرض کنم زیر زمین سیمی قصر مارشال دیوارش متصل با طاق شخصی ایشان است بنائی که عمارت را میساخته بدستورالعمل او زیر زمین را بنا کرده و در آنرا باطاق شخصی راه داده منتهی وقتی کار بنائی تمام شده عالیجناب مارشال خنجر خود را از پشت سر ما بین دو کتف بنا فرو برد و او فی الفور بمرد و در همان زیر زمین دفن شد سپس آهن گر یا نجاری درست در نظرم نیست — بخواست و فرمان داد که مخفیانه در همان زیر زمین دری بسازد و آنرا در دولا بچهٔ اطاق خودش کار بگذارد بقسمی که چون در دولا بچه باز میشود دیوار عقب دولا بچه در زیر زمین باشد آن کارگر هم حسب الامر در را تعبیه کرد و لیکن او نیز زیر دست بنا رفت و در همان زیر زمین مدفون گردید . .

رلان کف بر لب آورده بود و با دستهٔ خنجرش بازی می کرد و گفت : این صحبت ها زیادی است بگو بدانم ازچه راه باید به ملیونها رسید

جلینو گفت : عالیجناب این کار از جملهٔ محالات است

ولان خشمگین و غضبناك نفرین میکرد و جینو میخندید و می گفت : حقیقة دخول در آن زیرزمین کار محالی است زیرا آقای مارشال نهایت تدبیر را در این موضوع بکار برده اند اما . . . . .

نور امیدی در چشمهای ولان ظهور کرد و پرسید : اما . . . . چه ؟

باشاره نسترادادموس جینو شروع بصحبت کرد : اما حسن کار اینجاست که دیوار خانه مارشال به خندق شهر راه دارد فرض کنیم که چهار نفر رشید از یك ماه قبل یا یك شب قبل سوراخ باریکی از زیر پی تعبیه نموده و از زیر زمین راهی باز کرده اند و هنگام دخول هیچ کس ملتفت نمیشود که کسی داخل زیر زمین میرود در اینصورت ممکن است شبانه شش ملیون آن عالیجناب را در کمال سهولت از زیر زمین بیرون آورد و بتوسط آن چهار نفر در عرابه حمل و بخانه شما نقل نمود و این کار بیش از سه چهار ساعت طول نخواهد داشت .

جینو چون سخن را بدینجا رسانید با قهقهه بخندید ولان از جای برخاست و متوحشانه باطراف خود نگریست چون رو بگردانید نستر ادامو س معدوم شده بود .

ولان سر بگوش پیر مرد نهاد و گفت : آیا در این فرضیات حقیقتی هم منظور است ؟

گفت گذشته از حقیقت همه عبارت از لیره های درخشنده و خوش صدا و مسکوك بسکه اعلیحضرت هانری دویم است .

پرسید : آیا میتوانید مرا بمحل موعود هدایت کنید ؟

جواب داد : بلی شمارا بمحلی هدایت می کنم کـه راه زیر زمین را به بینید و آن چهار نفر را با عرابه حاضر و آماده ملاحظه فرمائید .

و بدون اینکه منتظر سخن رلان شود رو براه نهاد و از اطاق بیرون رفت رلان هم سراسیمه از دنبالش عازم شد و با خود گفت : اگر این شش ملیون را بدست آورم فلو ریز از آب من خواهد بود و بعیش و عشرت زندگانی خواهم نمود وای بر حال کسیکه مانع مقصود من باشد .

فصل شانزدهم

بازیچه ـ تقدیر

۱ — آداب و رسوم

در آن دو، خندق پشت قصر آنده، عملیات سریع و مهمی بعمل آمد در روز یکشنبه صبح رلان با جمعی منظم وبا شکوه در جادهٔ پیرفن رواله گردید و تا روز سه شنبه هیچ اتفاقي روی نداد و در آن روز بعضی کاغذ جات از طرف هانري دوبم به نسترادا موس رسید و بموجب فرمانی کـه صادر شده بود نسترادا موس به منصب طبابت سلطنت منصوب گردیده بود پس فورا به لوور رفت از ین موهبت ملو کانه شاه را تشکر گوید هانری دوم بی نهایت اظهار ملاطفت نمود و بخدمه دربار فرمان داد تا او را با احترامات وشئوناتی که سردار کل قشون

را مي پذيرند هميشه پذيرائی نمايند .

شاه اظهار داشت که روز بعد که چهار شنبه باشد عزم رفتن بنزد فلوریز دارد پس استرا داموس آنچه ميخواست بداند دانست و بقصر خود مراجعت نمود و بدون تشویش و دغدغه باقتضار فردا بنشست زیرا فردا را يکي از روز های تاریخی حیات خود مي پنداشت فردا روزی خواهد بود که آتش بخرمن باروطی که فراهم کرده خواهد افکند خوشنواز را بجانب هانری دوم یا بخیال خود پسر را برای پدر رها خواهد کرد .

از طرفي هم خوشنواز که بایستی روز چهار شنبه بداند فلوریز در چه محل است با کمال اضطراب انتظار می کشیدچون قرار بر این بود که شب چهار شنبه مراتب را از استراداموس بشنود چند ساعت دیگر به پایان انتظارش باقی مانده بود ودراین چندساعت آتش اشتیاقش دقیقه به دقیقه بیشتر مشتعل میشد .

هانري دوم هم با نهایت بی حوصلگی وقت می گذرانید و روز بعد بجانب پیرفن عزیمت نمود و موکب با شکوه وقشنگی آماده و با لذت وافري راه می پیمود ولي عشق دردلش آتش مي افروخت بالاخره کاترین دو مدیس هم بی حوصلگی می کرد و با خشمی فوق العاده منتظر فردا بود .

راست است که کاترین ملکة بود اما نه چنان است که زن نباشد او هم مثل سایر زن ها دل داشت و درآتش حسادت میسوخت قصر لوور مملو از جاسوسان او بود و میدانست که چرا رشول معزول و محبوس شده وآگاه بود که شاه بروزبعد به پیرفن نزد فلوریز میرود .

کاترین هزاران هزار رنج و عذاب می دید و اگراز دستش بر می آمد روز سه شنبه شاه رابخنجر می کشت که اصلا چهار شنبه را نه بیند.

چون شب شد کاترین از رنج و غصه جسمی بی روح بنظر می آمد خشم و غضب در قیافه او بشکل سکوت و آرامی جلوه گر میشد و هرچه بیشتر غضبناک میگردید حرکات و اشاراتش تخفیف می یافت در آ شب جامهٔ سیاه دو بر کرده و در تاریکی درعبادت خانه اش لشسته هرکس بر او میگذشت جز صورتش هیچ نمیدید وآن هیکل خیلي مهیب بنظر میرسید.

ملکه بعد از مدتی فکر و خیال با خود اندیشید که باید امشب ملاقاتی با نستراداموس بنمایم.

پس از عبادت خانه بیرون آمد از ایوانی بگذشت و بـه حیاطي رسید که چهار نفر پهلوانان خود را منزل داده بود برسید وضع آن حیاط قسمي بود که ملکه مي توانست بخوبی آن ها را کشیك بکشد رفتار و کردارشان را از پشت در به بیند و حتي صدای دشمنانشان را بشنود بدون اینکـه هیچکس او را به بیند.

رسما این چهار نفر جزء کارد ملکه بودند ولی درحقیقت صاحب منصب کارد آن ها را هیچ نمی شناخت مگر اینکه اسم آن ها را در دفتر ثبت اسامی میدید پهلوانان مذکور از هرخدمتی معاف بودند هیچوقت کشیك نمی کشیدندو فرمان نمی بردند و در هیچ تشریفاتی حضور نداشتند کاترین آن ها را با نهـایت نازو نوش می پرورانید و از آن دل خوش بود که چهار شمشیر

.ﺭﺍ ﻭ ﺗﻮﺍﻧﺎ ﺯﻧﺎﻥ ﺳﺮ ﺩﺍﺭﺩ ﻛﻪ ﻫﺮ ﺳﺎﻋﺖ ﺑﻔﺮﻣﺎﻧﺶ ﺣﺎﺿﺮﻧﺪ ﻭ ﺑﻴﻚ ﺍﺷﺎﺭﻩ ﺩﻣﺎﺭ ﺍﺯ ﺭﻭﺯﮔﺎﺭ ﻓﻠﻚ ﺑﺪﺭ ﻣﻲ ﺁﻭﺭﻧﺪ.

ﺍﻳﻦ ﭼﻬﺎﺭ ﻧﻔﺮ ﺍﻃﺎﻕ ﻣﺨﺼﻮﺻﻲ ﺩﺍﺭﻧﺪ ﻛﻪ ﺑﺎﻃﺎﻕ ﺯﻧﺎﻧﻪ ﻓﻘﻂ ﺍﻳﻮﺍﻥ ﺗﻨﮕﻲ ﻓﺎﺻﻠﻪ ﺩﺍﺷﺖ ﻭ ﻟﻴﻜﻦ ﻣﻠﻜﻪ ﭼﻨﺎﻥ ﺩﺭ ﻧﻈﻢ ﻭ ﻧﺴﻖ ﺑﺼﻴﺮﺕ ﻭ ﻛﻔﺎﻳﺖ ﺩﺍﺷﺖ ﻛﻪ ﺁﻥ ﺍﻳﻮﺍﻧﺴﻪ ﻗﺪﻣﻲ ﺳﺪﻱ ﻣﻤﺘﻨﻊ ﺍﻟﻌﺒﻮﺭ ﺑﺸﻤﺎﺭ ﻣﻲ ﺁﻣﺪ ﺧﺎﺩﻣﻲ ﻣﻮﺳﻮﻡ ﺑﻪ ﻫﺮﺑﺮ ﺩﺭ ﺍﻳﻮﺍﻥ ﻣﻨﺰﻝ ﺩﺍﺷﺖ ﻭ .ﺑﺮﺍﻱ ﺧﺪﻣﺖ ﭘﻬﻠﻮﺍﻧﺎﻥ ﻫﻤﻴﺸﻪ ﺣﺎﺿﺮ ﻭﻣﺴﺘﻌﺪ ﺑﻮﺩ ﻭ ﭘﻬﻠﻮﺍﻧﺎﻥ ﭼﻮﻥ ﺍﻭﺭﺍ ﺑﺴﻴﺎﺭ ﺟﺒﻮﻥ ﻭ ﺗﺮﺳﻮ ﻣﻴﺪﻳﺪﻧﺪ ﻛﺎﻳﻦ ﻧﺎﻡ ﻧﻬﺎﺩﻩ ﺑﻮﺩﻧﺪ ﺍﮔﺮ ﭼﻪ ﺍﺯﻳﻦ ﻟﻔﻆ ﻣﻌﻨﺎﻱ ﻣﻘﺼﻮﺩ ﻓﻬﻤﻴﺪﻩ ﻧﻤﻴﺸﺪ

ﻭﺿﻊ ﺯﻧﺪﻛﺎﻧﻲ ﺁﻧﻬﺎ ﺑﻄﺮﻳﻖ ﻧﻈﺎﻣﻲ ﻣﺮﺗﺐ ﻭﻣﻨﻈﻢ ﺑﻮﺩ ﻣﺜﻼ: ﺩﺭ ﺳﺎﻋﺖ ﺷﺶ ﺑﻴﺪﺍﺭ ﺷﺪﻥ ﻧﻤﺎﺯ ﺧﻮﺍﻧﺪﻥ ﻭ ﺻﺒﺤﺎﻧﻪ ﻛﻮﭼﻚ ﺩﺭﺳﺎﻋﺖ ﻫﻔﺖ ﺗﻼﻭﺕ ﺍﺩﻋﻴﻪ ﺩﺭ ﻋﺒﺎﺩﺕ ﺧﺎﻧﻪٔ ﻣﻠﻜﻪ ﺩﺭ ﺳﺎﻋﺖ ﻫﺸﺖ ﻣﺸﻖ ﺷﻤﺸﻴﺮ ﻭ ﻧﻴﺰﻩ ﺩﺭﺣﻀﻮﺭ ﻣﻠﻜﻪ ﺩﺭ ﺳﺎﻋﺖ ﺍﻩ ﺻﺒﺤﺎﻧﻪٔ ﺑﺰﺭﮒ ﻭﺍﺳﺘﺮﺍﺣﺖ ﺩﺭ ﻇﻬﺮ ﻧﺎﻫﺎﺭ ﻛﻪ ﺍﻏﻠﺐ ﺩﻭﺳﺎﻋﺖ ﻃﻮﻝ ﻣﻴﻜﺸﻴﺪ ﺍﺯ ﺳﺎﻋﺖ ﺩﻭ ﺍﻟﻰ ﺳﻪ ﺁﺯﺍﺩﻱ ﺑﺮﺍﻱ ﺑﻴﺮﻭﻥ ﺭﻓﺘﻦ ﺍﺯ ﺍﻭﻭﺭ ﺍﻣﺎ ﻫﺮﻣﺮﺗﺒﻪ ﻳﻜﻨﻔﺮ ﺑﺘﻨﻬﺎﺋﻲ ﻭ ﺑﺎﻳﻦ ﻣﻨﺎﺳﺒﺖ ﻫﻴﭻ ﻭﻗﺖ ﺍﺯ ﺍﻳﻦ ﺁﺯﺍﺩﻱ ﺍﺳﺘﻔﺎﺩﻩ ﻧﻤﻲ ﻛﺮﺩﻧﺪ ﺩﺭ ﺳﺎﻋﺖ ﭼﻬﺎﺭ ﻋﺼﺮﺍﻧﻪٔ (ﻣﺮﺑﺎ ﻧﺎﻥ ﻫﺎﻱ ﺷﻴﺮﻳﻨﻲ ﻭ ﺷﺮﺍﺏ ﺁﺳﺘﺎﻧﻲ) ﺍﺯ ﺳﺎﻋﺖ ﭘﻨﺞ ﺍﻟﻰ ﻫﻔﺖ ﻣﺸﻖ ﺷﻤﺸﻴﺮ ﻭ ﻧﻴﺰﻩ ﺩﺭ ﺳﺎﻋﺖ ﻫﻔﺖ ﺷﺎﻡ ﺩﺭ ﺳﺎﻋﺖ ﺩﻩ ﻣﺸﻖ ﺁﺩﺍﺏ ﻭﺭﺳﻮﻡ ﺩﺭ ﺗﺤﺖ ﺗﻌﻠﻴﻢ ﭼﻬﺎﺭ ﻧﻔﺮ ﺍﺯﺩﺧﺘﺮﺍﻥ ﮔﺮﻭﻩ ﺑﺮﻧﺪﻩ ﺩﺭ ﺳﺎﻋﺖ ۱۲ ﺧﻮﺍﺏ ﻋﻤﻮﻣﻲ

ﮔﺎﻫﻲ ﺍﻭﻗﺎﺕ ﻫﻢ ﻭﺍﻫﻤﻪٔ ﻣﺼﻨﻮﻋﻲ ﺑﻪ ﺁﻧﻬﺎ ﻭﺍﺭﺩ ﻣﻲ ﺁﻭﺭﺩﻧﺪ ﺍﺯ ﺍﻃﺎﻕ ﻣﻠﻜﻪ ﺯﻧﮕﻲ ﺑﺎﻥ ﻋﻤﺎﺭﺕ ﻧﺼﺐ ﺑﻮﺩ ﻣﻠﻜﻪ ﺁﻥ ﺯﻧﮓ ﺭﺍ ﻣﻲ- ﻧﻮﺍﺧﺖ ﭘﺲ ﺍﺯ ﻧﻮﺍﺧﺘﻦ ﺩﺭ ﻓﺎﺻﻠﻪٔ ﭘﻨﺞ ﺩﻗﻴﻘﻪ ﭘﻬﻠﻮﺍﻧﺎﻥ ﺑﺎﻳﺪ ﺑﻴﺪﺍﺭ

شوند لباس بپوشند ومسلح ومکمل داخل تالار بگردند و چون
پهلوانان خود را قیب خورده میدیدند غرغر میکردند و غضبناک
می‌شدند و چشمهای پر از خواب خودرا با پشت دست می مالیدند
سپس ملکه‌داخل تالار میشد و آنها را سان می دید و بایکی دوسه
لیره‌انعام آنها را تسلیت میداد

در آن شب وقتي ملکه داخل اطاقی شد که ازپشت دوآن
معمولا پهلوانان را تماشامیکرد آنها تازه ازشام خوردن فراغت
حاصل نموده بودند بوراکان روی مخدعهٔ فاخري بشکم افتاده
بود و استراپافار بر فراز صندلی نشسته وپاهارا به نیمکت مخملي
تکیه داده بود ومهمیز های چکمه اش ابریشم قیمتي آن‌را
رشته رشته میشمرد گریودبیال روی نیمکت دیگری افتاده و پاهارا
روی سفره گذارده بود وآرن کیای که معقول تر وموءدب تر از
همه بود سر راروي سفره نهاده و زلفهایش در طرفي از غذاشناوری
مي کردند.

پهلوانان خیلي بزحمت واشکال شناخته میشدند زیرا همه
چاق وفربه شده بودند وهیچیک مثل سابق بان گرگ های لاغر و
مفلوک حول و حوش جنکل شباهت نداشتند حالا همه سگ
پاسبان شده اند وسکهای پاسبان عموما فربه هستند

بعلاوه لباس فاخر پوشیده و پر های گرانبها بکلاه خود
نصب کرده و چکمه ها از چرم بسیار نرم بپا کشیده بودند
و یك‌جلوه وفروغی داشتند که بینندکان‌را خیره مینمودند

چنان که گفتیم تازه شام خورده و هر یك‌بخیال خود
خوابیده بودند گریودبیال یك‌گیلاس دیکر شراب ریخت‌ولا جرعه

بر سر کشید آن گیلاس مانند سه گیلاس دیگر که روی میز بود از نقره ساخته شده بود و اقتضای عادت و طبیعت او چنین بود . . .

و چون بدزدی خود موفق شد لب خند مفصلی از لبهایش ظاهر گردید در این بین سه گیلاس دیگر را روی میز ندید و معلوم شد که دیگران دزدی او را از زیر چشم دیده و برحسب عادت و طبیعت او را تقلید نموده بودند

پس لحظهٔ چند بهم دیگر نگریستند از زبر دستی خود در امر دزدی یکدیگر را در دل آفرین خواندند بوراکان ناگهان چنان آهی کشید که بطری ها را بلرزه در آورد و آهسته فنجانی که دزدیده بود از جیب بیرون آورده روی میز گذاشت و گفت: حالا دیگر فائده اش چیست

و آن سه نفر نیز مانند او آهی کشیدند و به همان زبان نالان شدند و هر یك فنجان های دزدیده از جیب به در آورده روی میز نهادند و حقیقة من بعد برای آن ها دزدی حاصلی نداشت و از پاکدامنی اجباری خود متاسف بودند .

زن کهای با آه واسف گفت : پس بازی کنیم .

و دست در جیب برده طاس های نرد را بیرون آورد دیگران هم هر یك مشت لیره از بغل در آوردند اما استراپافار اول کسی بود که پول ها را مجدداً در جیب ریخت و دیگران هم باو تاسی کرده با آه و فغان گفتند: من بعد از قمار چه نتیجهٔ از دزدی چه ثمر و از جر زدن چه نتیجه

ثروت و تمول آنها را بیزار کرده بود و هیچوقت آن همه لیره در خود ندیده بودند منزلشان در قصر اوور بود و مثل اعیان

و اشراف غذا میخوردند و کاري جز اکل وشرب نداشتند

کریودیمال میگفت : یاران بخاطر می آورید آن روزي را که بیست و چهار ساعت بی غذا مانده بودیم و از استیصال بدر خانهٔ پیرزنی رفتیم و دررا شکستیم که شاید پولي از آنجا بدست آوریم اما جز یك لقمه نان خشك هشت روز مانده هیچ از آنجا بیرون نیاوردیم

آنوقت گذارشات ایام گذشته همه بخاطر آمد هرکس سخنی بمیان آورد و سر گذشتی بیان نمود گوئیا براي روز های فقر و ذلت دلتنك شده بودند و با یك نوع رقتي یاد گرسنگی و بی-خانماني مینمودند و هر یك بزباني غم گذشته را از ته دل اظهار میداشت :

— عجب روزکاری بود

— حالامتمول شده ایم و دیگر آن روزکار را نخواهیمدید

— یاران نجیب درآن ایام سروری هم داشتیم .

— راست است خوشنواز با ما بود .

چون اسم خوشنواز بمیان آمد یوراکان مانند زن بچه مرده زار زار گریست .

پهلوانان چاق و فربه تاسف بر زمان لاغري و مفلوکی مینمودند و حالا که انواع و اقسام غذا های لذیذ دارند بر ایام گرسنگی رشك میبرند پیش بطریهاي مملو از شراب نشسته اند و یاد از زمان تشنگی مینمایند و برای آن میکده های کثیف و زمستان هاي بی جا ومنزل و جنك با شبکردان افسوس میخوردند و آه می کشیدند .

در این اثنا صدای خش خش لباس و عطرهای خوش در اطاق در پیچید و چهار نفر دلبران گروه پرنده که از طرف علیا حضرت ملکه برای تعلیم و تربیت پهلوانان بر گزیده شده بودند غفلتا داخل اطاق شدند و این دلبران همانها بودند که شب اول در مهمانخانه دل از آن چهار نفر زبوده بودند.

آنکه موی آبنوس داشت گفت: عجب! هنوز سر سفره نشسته اید؟

و آن که زلفهایش بور بود گفت: آقایان اشراف و نجبا زود بر خیزید و فکر کار باشید زیرا وقت میگذرد.

پهلوانان بیك خیز از جای برخواستند و هر يك نگاهی بصورت دختران افکندند اما چه نگاه . . . . نگاه خشم غضب، خصومت

زیرا جز وعده و نوید هیچ از آن پری پیکران ندیده بودند و بقول استرایافار از بوسهٔ خشك و خالي هم مضایقه کردند دیگر در کامرانی با آنان مایوس شده و آنان را فقط بچشم معلمي درس آداب ورسوم میدیدند

پهلوانان از این درس ها بسیار کوك بودند وبا خود مي-گفتند اگر ما راه رفتن را به وضع آقایان درباری یاد نگیریم چه خواهد شد و اگر مانند آنها سلام واحترام نکنیم چه عیبی خواهد داشت.

کاترین میدانست از وجود این چهار پهلوان مخصوصاآداب واخلاقی که داشتند قدرت و قوت فوق العادهٔ داوا خواهد شد و بهمین مناسبت چون ضرورت خدمات آنها را قریب الوقوع

تصور میکرد همیشه آنها را حاضر و آمادهٔ فرمان نگاه میداشت اما میبایستی زحماتی کشید تا بتوان آنها را در حضور مردم در آورد ز بقول خودش برای آنچنان سگان تربیتی لازم بود تا اگر در انجمنی از محترمین درآیند عوعو نکنند و دندان نشان ندهند بنا براین تربیت آنها را بر خود فرض میدانست

الغرض پهلوانان بصدای فرمان آن مهرویان از جای بر خاستند و کاپن را از همه طرف در فشار فرمان آوردند کرپودیبال با فحش و دشنام شمشیر میخواست استراپافار با تغیر و تشدد شنل سبز سرش را مطالبه مینمود ترنکهای تهدید کنان کلاهش را که پرهای بنفش داشت تقاضا میکرد بوراکان ناسزا گویان کمربند زمردش را لازم داشت

کاپن هم مثل برق در حرکت بود و فرمان آقایان را به موقع اجرا میگذاشت و بیك طرفة العین پهلوانان خود را آراستند و شنل های فاخر و بند شمشیر های گرانبها و پر های قیمتی کلاه را بجلوه در آوردند و منظم و مرتب صف کشیدند خانمها هم با متانت ووقاری شایان توجه آنها را سان میدیدند ومعلوم بود که هر یك در تربیت و تعلیم شاگرد خود بر دیگری رقابت میکردند و سعی داشتند که مرئي خود را بهتر و قشنگتر جلوه بدهند پس در روش و رفتار پهلوانان عیب جوئی مینمودند و از سلیقهٔ لباس و خود آرائی آنها ایراد مي گرفتند: و هریك سخني میگفتند:

— آقای کرپودیبال چرا مهمیز طلا زده اید عزیزم هنوز حق مهمیز طلا ندارید.

— آقای ترنکهای بند شمشیر شما مثل شال زاهدان آویخته است .

— آقای بوراکان دستمال گردن توری شما هیچ شایستگی ندارد

— آقای استراپافار پر کلاه شما بوضعی است که گوئیا خروس در خانه دارید

دلاوران دقیقانه و مطیعانه گوش میدادند اما چشمها را در حدقه میگردانیدند و گاهی غرشی از زیر لب بر می آوردند و نگاه آنها فصیحانه میگفت : پس کجاست آن زمان تشنگی و گرسنگی آن روزگار گرما و سرما آن شبهای بی منزل وما را آن پای برهنه راه رفتن ها آن نان خشك خوردن ها .

در این موقع دلبر مشکین مو دستهای بلورین خود را بر هم زد و گفت : زود باشید و شروع بکار نمائید — امشب نوبت درس گرفتن با کیست

آنکه موی خرمائی داشت جواب داد که نوبت آقای بوراکان است .

بوراکان آهی دردناك از جگر برکشید و آهش چنان طولانی بود که پرکلاه یارانش را بحرکت در آورد دلبر خرمائی مو مشغول ترتیب درس بود و تالار مرتب میکرد میز را بکنجی گذاشت صندلی ها را باطراف راند و گفت : آقای بوراکان فرض کنیم که شما بشرف حضور اعلیحضرت [که خدایش حفظ فرماید] نائل شده اید و الا میخواهید بحضور برسید شما آقای استراپافار مثلا شاه هستید روی این صندلی بنشینید و حرکت نکنید [استراپافار سبیل را تابید و وضع ملوکانه به هیکل خود داد] آقای ترنکهای شما هم در این کنار جلوس کنید فرضا شما ولیعهد هستید شما آقای

کریودیبال بسمت چپ شاه بنشینید شما والاحضرت دوك دوساوا هستید خانمها شما هم بجای خود قرار بگیرید شما علیا حضرت ملکه هستید ــ شما دیان دوولان‌تی‌نوا هستید ــ شما ماکریت دوفرانس هستید من هم پیش خدمت حضور خواهم بود . آقای بوراکان پشت در بایستید و ملتفت باشید که الان ورود شما را اعلام میکنم .

بوراکان سر را بوضعي خم کرده بود که گویا میخواستند حکم قتلش را قرائت کنند دابرخرمائي بو صدای پیشخدمت بقسمی چوب تقلید کرد که اسباب اشتباه مي شد و گفت : آقای شوالیه دو بوراکان .

موقع موقع خنده نبوده بوراکان خود نیز این نکته را مي دانست ناچار قدم پیش گذاشت ولي مانند کرکدني راه میرفت که نمیخواست پوست تخم مرغ زیر پایش خورده شود

دختر ضخامت فرمان میداد و میگفت : سررا بالا بگیرید قامت را راست نگهدارید وروبروی شوهران بپایه تخت شاه نگاه کنید دست راست بپهلو بگذارید ساق پارا کج نگذارید خیلي محکم ایستاده اید ــ حالا خوب شد سه قدم دور از شاه بایستید حالا تعظیم کنید .

بوراکان بایستاد اما پس از آنکه خانم دستي بسینه زد واورا مانع ازرفتن شد وسرفرود آورد و باصدائي گرفته‌ای گفت روز اعلیحضرت بخیر .

دختر گفت : ای بد بخت بیچاره صبر کن تاشاه بشما سخني بگوید تاشاه بشما خواهد گفت : « آقاي بوراکان من از دیدنشما خوشوقتم »

بوراکان گفت : اعلیحضرت ....

دختر گفت ، حالا بسقف اطاق نگاه میکند ، وقتیکه بشاه حرف میزنید سر را بزیر بیندازید باز هم پائین تر

اما بواسطهٔ نظر کردن بوراکان نمیتوانست موافق دلخواه خانم سر را بزیر اندازد پس ناچار گفت : من نمیتوانم

خانم گفت : چطور ، در حضور شاه نمیتوانید سر خود را پائین بیندازید .

بوراکان ناله کنان گفت : نه نمیتوانم برای آنکه خیلی غذا خورده ام .

معلمه دست ها را به آسمان بلند کرد و خدا را از آفرینش چنین وجود غریبی تقدیس نمود آن سه دختر همه به یکبار بقهقهه در افتادند اما استراپافاو و ترن کمای و کریو دیبال متانت و وقار خود را از دست ندادند و سعی می کردند که درسها را مغتنم بشمارند ،

خرمائی مو گفت : بسیار خوب اینمرتبه گذشته دفعهٔ دیگر باین درجه شکم خود را از ماکرلات انباشته نکنید که نتوانید در موقع درس سر فرود آورید امشب فرض میکنیم که با نهایت احترام سر بزیر انداخته اید و شاه بشما گفته است که از ملاقات شما بسیار خوشوقت است حالا تعارف کنید :

بوراکان عبارت سابق را تکرار کرد و گفت : روز اعلیحضرت شب بخیر سه نفر دختر باتفاق گفتند : حقا که تعارف از این عالی تر ممکن نیست .

بوراکان نه نفر آن ها را پیش گرفت و بادی بآستین ها

انداخت ولي خرمائی مو گفت : خانم ها در موقع درس شوخي و تمسخر را کنار بگذارید عزیزمن شما این « روز اعلیحضرت بخیر » را موقوف کنید که خيلي زشت و رکیك است بدالید که با پادشاه فرانسه سخن می گوئید پس عبارتی پیدا کنید که شایسته و سزاوار باشد مثلا بگوئید : اعلیحضرت من از خوشبخت ترین جان نثاران آستانم زیرا بشرف حضور نائل شده ام » حالا قبل از اینکه از حضور شاه مرخص بشوید هدیهٔ بشاه تقدیم نمائید

بوراکان مسرورانه گفت : ای بچشم — اعلیحضرت اگر تشنه هستید من یك بطری عرق از میکدهٔ سرپل برای شما بخرم .

و محض اثبات مدعی دست در جیب برد و تبسم کنان چند عدد پول بیرون آورده و بشاه (استرا پافار) بنمود شاه هم بلا تامل دست پیش برد که پول ها را بردارد اما بوراکان مشت را بست و دست را کشید معلمه سخت غضبناك شد و آن سه دختر دیگر اظهار تعجب و یاس مینمودند

معلمه مشتی چند بسر و شانهٔ بوراکان زد و گفت : آیا پادشاه مملکت فرانسه را هم به عرق میکدهٔ سرپل دعوت مینمائید ! عجب ابلهی بوراکان ! بشاه جان و مال نثار میکنند مثلا میگویند .

در این اثنا مشکین مو یکمرتبه از جای برخاست و گفت . ملکه تشریف آوردند .

ملکه تبسم کنان پیش مي آمد پهلوانان همه بوضع نظامی صف کشیدند و مانند سربازی در مقابل رئیس قشون بایستادند دلبران نیز با کمال احترام تعظیم و تکریم نمودند ملکه با همه

اظهار مرحمت کرد سبیل از ترن کمای کشید به استرایا فار تبسم کرد دست بگوله های بوراکان مالید گرپود بیال را تحسین و تمجید مینمود و همه از این لطف و مرحمت برقت آمده بودند .

کمتر زنی در عالم صلابت و مهابت کاترین دو مودیس را دارا بوده و با این صلابت بسیار ساده و طبیعی رفتار میکرد مثلا آن چهار نفر دلیران را مطیع و منقاد کردن و هر یك را چون سك با وفائي رام نمودن جز بازیچهٔ برای او بیش نبود دلیران با کمال میل درراهش جانفشانی میکردند و او را از صمیم دل می پرستیدند زیرا اولا ملکه بود و ثانیا کاترین هرگز او را امیدیداند مگر اینکه سر تاپا بلرزه در آیند خلاصه ملکه اشاره نمودودختران همه بیرون رفتند .

ملکه گفت . اطفال من من جز بشما بهیچکس اعتماد ندارم من دوس شما را دیدم و تصدیق دارم که چندروز دیگر بسیار با کمال و با معرفت خواهیدشد شما ها از حیث جرئت و قوت و شجاعت هر یك باهشت نفر از کارد های من مساوی هستید چون امشب من باید بیرون بروم و لازم است اشخاص معتمد و با وفائي همراهم باشند کـه اگرجاسوس از دنبالم بیاید فوراً بضرب خنجر کارش را بسازند و اگر کنجکاوی برای دیدن من سر نزدیك آورد چنانش سیلی بنوازند که ده قدم دور تر بیفتد و دیگر از جای بر نخیزد — آیا ممکن است این خدمت را بعهده شما رجوع نمایم .

استرا پافار گفت : ملکه خانه دل و بازوي ما متعلق بشما

است هرطور دلتان میخواهد رفتار بفرمائید

آن سه نفر دیگر زبان به تحسین استراپافار بگشودند و ملکهٔ نور حظ و سروری در چهره اش بدرخشید و او هم از جواب مردانه استراپافار خوشحال شده بود هر حاضر جوابی اصادق خواهد کرد که در آن موقع بهتر از آن جوابی ممکن نبود

ملکه گفت : بسیار خوب من امشب بشما اعتماد میکنم و خود را بشما می سپارم بیائید تا برویم

دلیران بر وضعیت خود فکری کرده تبسم نمودند زیرا چند روز قبل شاه را در کلبه برابان محبوس ساخته زندان بان شاه شده بودند و اینک سه چهار قدم دور از شاه در قصر لوور زندگانی میکنند مستحفظ ملکه هستند .

چند ثانیه بعد همه از لوور بیرون آمدند .

۲—حیات و ممات

حالا از خوانندگان تمنا میکنیم که با ما باطاق استرادااموس بیایند و ازآنچه بین او و خوشنواز گذشته آگاه شوند .

وقتی که کاترین دو مدیسی داخل اطاق پهلوانان خود شد رنستراداموس روی صندلی بزرگی نشسته و با نهایت رحم و شفقت بخوشنواز می نگریست که کنار او ایستاده بود این رحم و شفقت حقیقی و صادق بود و ساحر ابدا کینه نسبت به پسر ماری و هانری نداشت اگر میتوانست او را نجات بدهد البته نجات میداد اما جوان بیچاره محکوم بتقدیر بود .

نستراداموس با خود می اندیشید و میگفت : سرنوشت منطقی است پسر هاری وسیله و اسبابی است که برای من ارسال شده در شردل و آندره و هاري حتما بایستی بمجازات خود برسند فرانسوا در تورن مسموم شد قاتل حقیقی او من بوده ام وزهر من کوکولی فقط وسیله بود این سه نفر هم باید بسزای خود برسند در مهمانخانهٔ سه دزدان من با پسر هاری و پسر آندره و دختر رشول رو برو شدم اینها همه وسیله و اسباب انتقام هستند سپس با صدای بلند گفت : ای جوان وقتی که بدانید فلوریز کجاست و چون دزد اورا تنبیه و سیاست نمودید بالاخره وقتی هیچ کاري نداشتید جز اینکه برابان بیچاره را انتقام بکشید آنوقت قولي را که بمن داده اید وفا خواهید کرد یعنی همانطور که من برابان را کشتم شما هم مرا خواهید کشت ؟

نستراداموس تبسم کرد و از تبسمش خوشنواز را متوحش ساخت و لحظهٔ چند بسکوت گذشت و در این اثنا نستراداموس بخیالاتي عمیق فرو رفت و بالاخره سر برداشت و گفت : جوان جواب مرابده وقتی که دیگر با من احتیاجي نداشتی آیا مرا خواهی کشت ؟

خوشنواز یکلحظه چشمها را بهم گذاشت دندانهایش را بهم فشرد چشما نش قرمزشد رنك از رویش پرید خشم و غضب فوق العاده در وجود او مستولی شده بود و گفت : مرا تحریك نکنید آن چه که من دربارهٔ شما خواهم کرد حالا نمیدانم چیست وقتي که موقع پیش آمد رفتار من با تو معلوم می شود عجالتا شما

را بخون عیسي قسم میدهم از این مقوله با من صحبت نکنید شما بمن وعده داده اید که امشب که شب سه شنبه است من خواهم دانست که فلوریژ درکجا است

سخنان خوشنواز هر کـه را غیر از استرادامـوس بوحشت می انداخت اما او که ازمرك نمیترسید البته ازهیچ وحشت نمیداشت و گفت: من بوعده وفا میکنم اما شماهم بمن قول بدهید که تا فردا صبح از این عمارت بیرون نروید.

خوشنواز جوابی نداد:

نوسترادامـوس گفت: بسیار خوب پس گوش کن در سه فرسخی شهر قلعه بسیار محکمی است کـه به پیرفن معروف است فلوریژ در آن قلعه است اگر مي توانی داخل بشوی برو ...

استرادامـوس مجبور شد که سخن خود را قطع نماید زیرا دیگر خوشنواز نبود که کلمات اورا بشنود خوشنواز با یك خیز در حیاط رسید و اتفاقا در همان موقع در قصر بروی کاترین بـاز کردند و اوفرصت را غنیمت شمرده از قصر بیرون رفت

جینو برای احترام ملکهٔ فرمان داده بود کـه مشعل روشن کرده و باستقبال مهمان محترم بشتابند و اتفاقا خوشنواز که از قصر بیرون میرفت روشنائی مشعل ها اورا روشن مینمود و در این بیـن صدای صفیری استماع گردید و از گوشه هـای ظلماتی کوچه هیاکلي بیرون جسته سر راه بر خوشنواز بگرفتند و آنها هشت نفر بقیة السیف گروه آهنین بودنـد که بسرکردگی لاکراد درجستجوي خوشنواز تلاش میکردند

لاکراد سه روز تمام بود که در اطراف قصر نسترا داموس کشیك میکشید و حقیقةً در جستجوی خوشنواز که شقی مینمود چون این اقدامات را محض امتثال میل ملکه میکرد نهایت جدیت و غیرت را بکار میبرد اما در باطن برای خود این کار را انجام می داد و بنا بر این وجداناً هیچ از وسعی کوشش فرو نمی گذاشت.

لاکراد دیده بود که خوشنواز از منزل نوسترا داموس بیرون و بقصر رشول رفته بود اما موقع بدست نیاورد تا پیش رود و بیك ضربت خنجر کارش را بسازد اما امشب البته تفاوت کلي در میان بود.

خوشنواز یکه و تنها در چنین شبی بچنگش افتاد آیا فرصت از این بهتر ممکن بود که پیش آید ونصیبش شود ؟ پس چون ملکه را دید ابدا از دردش در آن جا متعجب اشد و بعلاوه میدانست که آن چهار نفر همراه اوهستند ولدي الاقتضا از او مدافعه مینمایند و خود بدون تامل سر بعقب خوشنواز گذاشت و در پیچ کوچه اورا بدید بي نهایت خوشحال شد و شمشیر از غلاف بدر آورد با دامن پاك کرد و گفت : موران با خبر باشید.

آن هشت نفر نیز فورا شمشیر ها را از غلاف در آوردند و از شادي در پوست امیگنجیدند زیرا اولا خونریزي و کشتن در میان بود و حضرات از این مطلب لذت میبردند ثانیا پانصد لیره انعام گروه آهنین و هرساعت که سر خوشنواز را نزد ملکه میبردند آن مبلغ را انعام میگرفتند

شهریار خوشنواز بسرعت پیش میرفت و صدای پای قاتل را
از عقب خود نمی شنید بلکه فقط ضربان قلبش بگوشش میرسید
و با کمال عجله میراند اما دروازه هم شبانه بسته و بایستی تامل کند
تا صبح ایبرفن برسد .

ناگهان کسی با صدای خشنی باو گفت : آقا به این سرعت
بکجا میروید ؟ مگر کوچه را تنها برای شما ساخته اند .

خوشنواز رو بگردانید و در سایه برق نه تیغ برهنه دید
و گفت : پس باید زدوخورد کرد اتفاقا من هم خیلی مایل بودم
کسی را بدست بیاورم و بازوی خود را از سستی و بی کاری
در آورم '

در همین لحظه هر ۹ نفر خود را بجانب وی پرت کردند
خوشنواز پناه به زاویه برد و شمشیرش مانند برق در فضا
جستن می کرد .

آن چهار پهلوان که جزء گروه آهنین شده وبا ملکه
آمده بودند جلو قصر نستراداموس ایستاده و دیده بودند که
جوانی با غیظ و غضب بیرون آمده لته های سخت به آنها زده
و گذشته بود '

بوراکان گفت : یاران آیا فهمیدید که این جواب شهریار
خوشنواز بود '

استراپافار مدهوش حظ و شعف گفت : بله فهمیدم واز لته
های سختش اورا شناختم

ترن کهای اشك از چشم پاك کرد و کریودیبال گفت : لعنت

بر هز آقا و خانم و لوور شاه و ملکه است شاه من شهریار خوشنواز است ؛

همه در صدد بودند که بیکباره از دنبال آن جوان بروند ولیکن بد بختانه چینو بر آنها وارد شد و با تعظیم و تکریم زیاد گفت ؛ آقایان در کوچه ماندن جایز نیست بفرمائید و اقلا شب چرهٔ صرف نمائید حضرت ملکه هم چنین امر فرموده اند

پهلوانان تردید کردند اما چون خوشنواز از نظر غایب شده بود و از طرفی هم ملکه فرمان میداد ناچار غرغر کنان داخل شدند و کریودیبال میگفت ؛ افسوس افسوس کجاست آن روزکاری که آزاد بودیم ؟ در هر جا میخواستیم میرفتیم و جز بخوشنواز اطاعت از هیچکس نمیکردیم

در این بین کاترین دومدیس داخل اطاق نسترادامو س کردید نسترادامو س از جای بر خاست و با نهایت تواضع و فروتنی از ملکه احترام نمود اما اهمیت فوق العادهٔ به او نمیداد واو را هم در معنی مثل زنهای عاجزی مي دید که محض دوا و درمان پیش وی می آمدند

ملکه بر فراز صندلي نشست و کفت ؛ مولاي من هیچ یك از وعده هاي شما انجام نپذیرفت در صورتیکه من بقدرت و توانائی شما معتقدم و خودم شاهدم که روح فرانسوا را احضار کردید .

نسترادامو س پرسید ، مکر بشما چه وعده داده بودم ؟

کفت ، شما خیلي چیزها بمن وعده داده اید

نستراداموس گفت: خیر خانم من هیچ وعده نداده ام بلکه من فقط مترجم بوده ام یعنی آنچه که باید بشود پیش بینی کرده ام اما در خصوص وعده این نکته را باید دانست که آنچه از دست من بر آید میتوانم وعده دهم در اینصورت هیچ وعدهٔ من تخلف نخواهد کرد شما از من سؤال کردید آیا هانری فرزندان بسلطنت خواهد رسید من هم بشما جواب دادم که محققاً یك روزی بتخت سلطنت خواهد نشست پس خانم تامل نمائید تا نتیجهٔ پیش گوئی را ببینید

کاترین گفت: اما شاه چه خواهد شد؟

نستراداموس گفت: بشما گفته شده است که شاه بمرگ سختی میمیرد و یقین بدانید که خواهد مرد

ملکه پرسید: پس کی؟

نستراداموس با آرامش منحوس گفت: قبل از اینکه این ماه بپایان رسد شاه از این جهان میرود.

کاترین در مقابل این شخص ساده و پوست کنده رفتار مینمود و میدانست اسرار دل را نهفتنش هیچ فایده ندارد بلکه چون اسرار دل میگفت تسلی خاطری میدید و غیر از نستراداموس البته بهیچ کس راز خود را نمیتوانست بگوید و اشتیاقی را که بمرگ شاه و فرزندانش باستثنای هانری داشت فقط با او میتوانست مذا کره کند.

بالاخره گفت: مولای من اگر آنچه میگوئید راست است چرا لاگراد تیرش بسنگ آمد و بمقصود نایل نگردید چرا این

بد بخت خوشنواز در آن موقع حاضر شد و او را از قتل نجات داد؟

نستراداموس پرسید : آیا از خوشنواز نفرت دارید؟

گفت : بله از او نفرت دارم نه فقط برای اینکه شاه را نجات داده است اما برای اینکه چیزي میداند که غیر از من و من گري هیچکس نمیداند شما که جاي خود دارید و شما را بحساب نمیاورم که این راز را باو گفته که اطلاعش داده هانري فرزند شاه نیست .

نسترادامو س جوابي نداد :

ملکه گفت در هر حال هر کس گفته و از کجا دانسته فعلا رازی را میداند که جز مقتول شدن هیچ علاجی ندارد

کاترین خیره خیره نظری تهدید آمیز بصورت نسترادامو س افگند و او تبسمی نمود و گفت : شما ممکن است شوهرخودتان را بکشید چنانکه فرانسوا را کشتید شما می توانید شهریار خوشنواز را بقتل برسانید چنانکه بسیاری از اعیان و اشراف را که اینگونه اسرار را میدانسته اند بقتل رسانیده اید اما نسبت بمن هیچ کاری نمي توانید بکنید حالا بیائیم بر سر مطلب این که گفتید لاگراد چرا تیرش بسنك آمد کسی نگفته بود لاگراد بایستی شاه را بکشد بلکه گفته شد شمشیر من گری کار شاه را میسازد و همین طور هم خواهد شد چنانکه مکرر گفته ام که عالم سماوئی که باین عالم مرئي فرمانفرمائي می کند همه چیز منطقی است و هیچ چیز خارج از طبیعت نیست و طبیعی آنست که شمشیر

من کمری شاه را بقتل رساند.

کازبن آهی کشیدو گفت: من او را می شناسم هرگز اشی نخواهد شد که شاه را بقتل رساند پس این مسئله از جمله محالات است.

نستراداموس گفت: خانم باز اشتباه فرمودید کسی نگفته که من کمری شاه را میکشد بلکه اینطور مدا کره شد که شمشیر او شاه را از پا در می آورد و اینکار هم تا آخر این ماه انجام خواهد گرفت میخواهید صریح تر بگویم

گفت حرف بزنید

گفت: بخاطر میاورید که شمشیری که متعلق به من کمری بود برای من آوردید.

گفت: بله خودتان آن شمشیر را خواستید.

گفت: آن شمشیر فعلا دست کسی است که باید شاه را بقتل رساند

ملکه سخت بر خود بلرزید و صورتش قرمز شد و نوستراداموس با خود میگفت: من ضبط کردم که خواستم تقدیر را کمك نمایم و شمشیر خوشنواز را عوض کردم و او فعلا شمشیر من کمری را بر کمر بسته است خاصیت این کار چیست؟

خلاصه لحظهٔ چند بگذشت و با صدای بلند گفت: دیگر فرمایشی ندارید؟

کازبن بخود آمد سر برداشت و گفت: هیچ خواهشی ندارم

جز این که پیش گوئي شما زودتر مؤثر شود آنوقت خواهید دانست که قدرت و تشکر من با شما هاچه خواهد کرد راست است که شما کیمیاگری میدانید و طلا میسازید اما لذت استبداد را نمی‌شناسید من این لذت را بشما خواهم چشانید. ضمنا یك سؤال دیگر از شما دارم که همیشه در خاطر من بوده و هیچ وقت اظهار نکرده ام یك شب بمن میگفتید که ممکن است مرده را را زنده کرد احضار روح را دیده ام حتی روح فرانسوا را که حاضر کردی بر پیشانی من انگشت زد و پس از آن هانری بمن میگفت: که من بوی مرك می دهم حالا مي خواهم بدانم آیا هرگز به خیال نیفتاده اید که مرده را زنده کنید

جواب داد: نه خانم تا کنون به این خیال نیفتاده ام

پرسید: اگر ضرورت افتد اقدام خواهید کرد؟

گفت: در مورد یکنفر که خیلی نزد من عزیز باشد این اقدام را خواهم کرد اما چنین کسی را نمیشناسم دل من برای محبت انسانی مرده است و هیچ کسی را دوست ندارم که بتوانم او را زنده نمایم

کاترین گفت: اما شما را عقیده این است که این کار محال نیست

نستراداموس لحظهٔ چند بتامل فرو رفت و در چهره اش نور صفائی هویدا شد و با کمال ایقان و اطمینان گفت: آنچه را که ما محال میخوانیم آثاري است که بمعرض ظهور رسیده

باشد و ظاهرا بر خلاف طبیعی مشي نماید اما باید دانست در مقابل جهل و نادانی انسان قانون طبیعی چیست قانون طبیعي استنباط مطلبی است که دائم تکرار میشود مثلا هر وقت سنگی را رها کنیم می بینیم که آن سنگ بزمین می افتد و آنوقت میگوئیم که اقتضای قانون طبیعي آنست که سنگ بزمین بیفتد و از طرف دیگر ما هرگز ندیده ایم وجودیکه حقیقتاً عاری از جان باشد بر خیزد راه برود تنفس کند و بعبارة اخري زندگانی نماید و باین مناسبت میگوئیم که زنده کردن مرده محال است زیرا بر خلاف قانون طبیعی است حالا باید دید آیا دلیلی برای محال بودن موجود است یا نه ؟ تنها دلیل آنست که مردم یا اغلبی از مردم احیاء مرده را ندیده اند واین مسئله برای اثبات کافی نیست بلکه فقط احتمالی است .

فرض میکنیم نعشي در مقابل چشم ما هست که هیچ تفاوتي با حال حیات حاصل نکرده یا بهتر امیلي آوریم که وجود این زنده تحت نظر ما است که عضلات و اعصاب و گوشت و خون دارد و زنده است ولیکن به فاصله عشری از اعشار ثانیه زندگی را ترك مي كند یکلحظه قبل وجودی زنده بود یك لحظه بعد نعشی بیش نیست چه روی داده و چه واقع شده ؟ اگر نعش را امتحان کنیم مي بینیم همان استخوان ها همان عضلات همان اعصاب بهمان مقدار وبهمانوضع باقیست وخون بهمان وزنیکه بوده باز هم هست هیچ چیزی ازوجوداو ناقص نشده وهمان وجودیاست که بوده منتها پیش زنده بود وحالا نعش است آیا چه واقع شده ؟

کارین گوش میداد و سراپای وجودش بسخنان او مشغول بود هیچ ازءالم بخاطر نمیآورد حتی فرزند دلبند خود را فراموش کرد بود و کلمات مغ را گوش میداد .

نوستراداموس با صدائی که مانند آواز ارغنون صاف بود سخنان خود را دنبال کرد و گفت : مردم میگویند که تا کنون در این وجود زنده چیزی بود که حالا در این نعش نیست و با این بیان مرگ را توجیه مینمایند و این توجیه مقبولیت یافته است حالا قضیه را ممکن است معکوس نمود و گفت : چیزیکه در وجود زنده نبوده موجود شده و لهذا آن وجود نعشی شده است .

کارین گفت : لابد آن چیز مرگ است که در آن نفوذ کرده

نستراداموس گفت ؛ مرگ کلمهٔ مبهمی است و معنائی جز برای بیان ظاهر ندارد حالا گوش بدهید مردم میگویند ازین نعش چیزی ناقص است که در وجود زنده ناقص نیست . و گمان می کنند که در اقامهٔ دلیل قانع شده اند و همینکه ملاحظه میکنند حرکت بدن حس اعصاب دوران خون در نعش نیست در صورتیکه در وجود زنده موجود است قناعت مینمایند و همین را دلیل حیات و ممات میدانند و حال آنکه این دلیل نیست بلکه فقط استنباط است اما من که در عالم اموات قدم زده ام من که اسرار مرگ را از عناصر حیاتی جویا شده ام بر خلاف این قضیه میگویم چیزیکه در این نعش موجود است در وجود زنده نیست در قضیهٔ اول احیاء مرده از محالات است زیرا

از کجا میتوان چیزی که در وجود زنده بود بدست آورد اما در قضیهٔ ثانی زنده کردن مرده امکان پذیر است زیرا چیزی در نعش هست که در وجود زنده نبوده و من میتوانم آن چیز را بیرون کنم و درآن صورت نعش وجود زنده خواهد شد .

کارن ارزان پرسید : آیا این مسئله را امتحان کرده اید ؟

مستر اداموس جواب داد : من امتحان کرده ام که این قوت یعنی قوتی که مضمحل نمی کند و فقط در حرکت تغییر میدهد ممکن است بواسطهٔ قوت دیگری خارج گردد و شکل و حرکت و صورت ظاهر را بجای خود برقرار نگذارد من امتحان کرده ام که انسان مریض یا مجروح عاجز از مدفعهٔ خود میشود در صورتیکه هر وجود زنده ساعتی صد بار دچار آن چیزی است که میخواهد در بدن نفوذ کند و وجود را به نعش مبدل سازد اما موجودات تا وسیله دفاع دارند از خود مدافعه مینمایند مگر وقتیکه عاجز مانند و آن چیز داخل بدن گردد پس اگر قوهٔ مخالفی در آن چیز قرار بدهیم و تا زمانیکه وجود زنده خود وسیله دفاع بدست آورد ما قوهٔ آن چیز را خنثی نمائیم آن وقت می توانیم مرده را زنده کنیم پس عمدهٔ مطلب ساختن آن قوهٔ مخالف است که باید داخل نعش شود .

کارن مجددا پرسید : آیا شما این قوهٔ مخالف را اشنا خته اید ؟

گفت : نه برای اینکه تحصیل یکی از عناصر قوه بر خلاف

نفس انسانی من بوده و خیال استعمال آن مرا منضجر ساخته .

ملکه متعجبانه پرسید : آن عنصر کدام است ؟

گفت : حیات طفلی است جوان صحیح المزاج و اقلا دوازده ساله و نتیجهٔ محبت و عشق حقیقی پدر و مادر باشد فقط همین عنصر است که من نقص دارم و هرگز در صدد جستجوی آن نمی افتم .

کارین گفت : چرا برای یك چنین کار باین کوچکی از کاری باین درجه اهمیت دست میکشید

نوستر اداموس با تندی و خشونت گفت : ای خانم مگر شما ملتفت نیستید که چه میگویم مثلا هانری که فرزند شما است و تمام شرایطی را که ذکر کردم به نحواتم و اکمل همه در او جمع است رضا داری که جان او را بگیرم تا نعیش دیگران را احیاء کنم .

کارین از خود بیخود شد از جای برخاست وفریاد برآورد که خاموش باش اینها چه حرفست که میزنید

اوسترادا موس گفت : حالا میبینید که باید از تحصیل آن صرف نظر کرد

گفت : حق دارید که این کار بس موحش است و من یقینا از غصه خواهم مرد اما بچه های دیگر هم هستند چرا با آنها امتحان نمیکنند .

نوستر اداموس با مهابتی فوق العاده گفت : خانم حالا نوبت من است که بگویم ساکت شوید و این ها چه حرف است

که میزنید مگر بین شما و سایر مادران فرق است مگر دلی که در کلبهٔ بذلت میگذرد با آنکه در اوج به عشرت میپردازد امتیازی دارد خانم حالا بروید که خداوند بطفل شما همه نوع سعادت و سلامت روزی کند

ملکه ازین دعا خورسند و به نسترا داموس تعظیم کرد کاترین ملکه بود مادر آن موقع حس مادری جنبیده بود

۳ — ظهور

پس از رفتن ملکه نستراداموس کنار میزیکه مملو از کتابهای باز بود بنشست و قلم در دست گرفته بفکر مشغول بود و گاه گاهی با خود میگفت: ای کار ای کار بواسطه تو تنها صدمه این دل شکسته را تحمل میکنم دل شکسته که نمیخواهد بمیرد و هر ضربانی که میزند بیاد اوست

ناگهان از جای برخاست و با قدم های آهسته در وسط اطاق گردش میکرد و میگفت: از زمانی که بپاریس مراجعت کرده ام تا کنون مکرر زیر درختان کنار میدان گرو رفته ام بهترین لحظه های سعادت زندگانی خود را بخاطر آورده ام و از نغمات روح پرور صدایش یاد کرده ام و بتحقیق دانسته ام که زندگانی من فقط همان اوقاتی بوده است که با او بسر میبرده ام

سپس کتابی باز کرد چند سطری مطالعه نمود و مجدد آن را ببست و بفکر فرو رفت و با خود میگفت: عجب ساعت سختی بود وقتیکه در جلو کلیسا دانستم که این دختر کرداماز است و

پدرش کسی بوده که مادر مرا در آتش سوزانیده من یقین کردم که از غصه خواهم مرد وتعجب دارم چرا تاکنون زنده مانده ام

در اینجا گریه راه گلویش را گرفت و ناله کنان میگفت:
معذلك من او را عفو کردم زیرا مطمئنم که او مادر مرا نشانی نداده و در جنایت پدرش مشارکت نداشته.....

ای ماری من همان وقت دانستم که عشق تو را به دروغ گفتن وادار نموده اما چکنم که دست وصیت بهانری دادی و از بیوفائیت مانند خوشنواز جوان رشیدی بعرصه ظهور آوردی آیا میتوانم دراین موضوع هم ترا عفو کنم.

مجددا بقدم زدن در آمد و عرق از سرو رویش میریخت و میگفت گاهی برای من اتفاق افتاده که خواسته در بیوفائیش شك بیاورم و این طفل را از هانری ندانم اما چه خیال باطلی چه سودای بیهوده پس سخنانی که فرانسوا در حال نزع بمن میگفت چگونه فراموش کنم و شاهدی مانند او را چه سان انکار نمایم ای ماری فرانسوا در شهر تورانن جان میداد و بمن میگفت تو بچه داری و او را از برادرش هانری بعمل آورده ای ای ماری مگر دل مرا از چند گل و اجنبی سرشته اند که باوصف این هنوز ترا دوست دارم ای ماری ای ماری تو کجا هستی چرا هرچه ترا ندا کرده ام حاضر نشده ای.

باز کنار میز بنشست و قلم بردست گرفت و خیالاتش در عالم دیگر جولان میکرد و باخود می اندیشید چگونه است که من هرگز این ارواح را نمی بینیم از وقتی که من معترف اسرار شده ام پنج شش مرتبه ارواحی

احضار کرده ام و همیشه ارواح بنظر اشخاصیکه منظور بوده اند نمرده شده اند و من خود آنها را ندیده ام .برای فرانسوا روح ماری را طلبیدم فرانسوا صدای ماري را هم شنید اما من هیچ ندیدم اخیرا روح فلوریز را در نظر ولان بجلوه در آوردم ولی خودم بهیچوجه ادیدم عجب اسرار لاینحلی است عجب کیفیتی است که عقل مرا مبهوت وسر گردان نموده است . . . کار بکنیم که تنها تسلیت خاطری که یافته ام در کار بوده است

سپس شروع بنوشتن کره در این بین صدائی شنیده شد که گفت مولاي من خوب گفتی کار بکنیم .

نستراداموس سر بگرداند و به ملایمت گفت : جینو ساکت باش .

آن پیر مرد ظریف اندام تعظیم کناں پیش آمد درصورتی که از هر چین صورتش خندهٔ ظاهر بود و گفت : من هم کارکرده ام و میتوانم بشما کمك نمایم آنچه کتاب پاره و نوشتجات مندرس بمن داده بودید همه را خوانده و آموخته ام و اطلاعات کامل دارم مولاي من امتحان کنید و معلومات مرا بنویسید من عدد شیاطین عالم را میدانم عناصر و اجزاء این گروه شئامت رامیشناسم بنویسید تا همه را بتفصیل برای شما بیان کنم

جینو دست بهم میمالید و سلسله وجودش خندان بود و پیر مردی بخوشروئي و بشاشت او اصلا دیده نمیشد و همچنان خندان خندان پیش تر آمد و نگاهی بنوشتجات مخ افکند و گفت : آنچه که من میگویم شما نمی اویسید پس فایدهٔ زحمات من چیست و برای چه اینهمه صدمه وریاضت کشیده ام و شبها تا صبح به

بیداری گذرانیده ام ..... شما هنوز سان اوری می نویسید مولای من دست ازین سان نوری بردارید و آنچه من می گویم بنویسید میدانید تا کنون من چند شیطان شمرده ام؟ شش هزار و ششصد و شصت و شش فرقه شیطان وجود دارد و روی هم رفته گروهی عبارت از چهل و پنج ملیون ....

نستراداموس بملامت ومهربانی گفت: جینوی عزیزم بگذار کارم را بکنم.

پیر مرد با عبوس تمام گفت: بچه کار بکنید؟ بسان اوری؟ من میگویم عده نفرات هر انسانی در عالم شیطان وجود دارد ....

نستراداموس با خنده سخن او را قطع کرد و پرسید: مقصود چیست؟ یعنی میخواهی بگوئی هر انسانی شیطانی است؟

گفت: نه مقصودم این نیست بلکه میخواهم مدلل دارم که عده شیاطین همیشه مساوی بعده انسان است بقسمی که هر یك از ماها همیشه بهدایت و مشاورت یك شیطان حرکت میکنیم حالا شما نوشته خودتان را نشان بدهید به بینم چه نوشته اید

نستراداموس چندین ورقه پوست آهو را که نوشته شده و باشکال هندسی منقش بود بدقت مطالعه کرده و این دو سطر را در کتاب خود نوشته بود:

سال ۱۵۸۹

مرك ناگهانی شخص اول
سلطنت را تغییر و بدیگری وامیگذارد

[این اشعار دو شعر اول چهاردمین رباعی سانتوری چهارم است]

جینو گفت : مولای من این مطلب بشما چه ربطی دارد چرا بنیه خودتان را باینکار فاسد میکنید ؟

استرادا موس گفت : فقط برای فراموش کردن .

سپس سر بر داشت و روبجانب جینو نمود و او از نگاهش بفراست دریافت دیگر خنده نکرد و یك دسته کاغذ نمره دار و مرتب روی میز گذاشت و گفت : مولای من آسوده باشید ما مواظب همه جا و همه چیز هستیم این نوشته جات را مطالعه کنید که حاوی اطلاعات جاسوسان است این قسمت راجع بفلوریز دختر رشرل نوشته شده — این قسمت دیگر در باب زندان رشرل خبر داده — این کاغذ جات در خصوص آندره است — این صفحه را هم در باب ملکه و شاه فرستاده اند وشمهٔ هم از احوالات چهار نفر پهلوانان جدید ملکه نوشته اند

جینو متواضعانه تعظیمی کرد و از اطاق بیرون رفت و استرادا موس راپورت راجع به رشرل را بدقت خواند وآهی مانند غریق بیچاره که بطعمه اش مشغول باشد بر کشید و گفت : ملعون در عذاب باش و سختی بکش چه هر وقت تو سختی بکشی و رنج بچشی بقدر یك عشر عذاب من نخواهد شد

سپس بنوشتجات پوست آهو پرداخت وتقریبا سه ساعت تمام بمطالعهٔ آنها مشغول گردید وبالاخره بدون اینکه از اشکال هندسی نظر بر گیرد قلم برداشت و بنوشت :

بلوای کبیر را دوستش خواهد کشت
سلطنت ببدی می افتد وشك توام

(این دو شعر در رباعی پنجاه و پنجم از سانت توری

سوم است)

باز مدتی استراداموس در تماشای این اوراق که هر یك طالع یکی از رجال عصر بود مشغول گردید تا اینکه تاریکی شب تالار را فرا گرفت آنوقت به پشتی صندلی تکیه داد چشم ها را ببست ولي بیدار بود با اینکه دماغش در این امورات معضله خسته شده بود باز خیالاتش بیك مقصود توجه داشت و با خود میگفت : خیلی غریب است که من خود ارواح را نمی بینم ودیگران همه می بینند چه خوب بود یکبار دیگر اورا میدیدم و میمردم خواست یکبار دیگر امتحان کنم .

پس باطاق احضار رفت و بر مسند خود روبمشرق بنشست و چراغی که روی میز بود خاموش کرد و در بحر تفکر مستغرق گردید ابتدا درچشمانش خیره گي فوق العاده مشاهده شد عرق از سر و رویش میبارید و چهرهٔ بی فروغش قرمز شد و بعدبدون مقدمه فراغت وآرامش در قیافه اش نمودار گردید و آنوقت بـا تمام قوتش که صد برابر شده بود که روح ماري را ندا داد گوئیا ذرات وجودش در هـوا پراکنده میشد نا کهان شکلی در فضا سه قدم دور تر از استراداموس نمایان گردید

اگر شکل کفتیم برای آنست که لفظ دیگري نداریم چه در حقیقت آنچه نمایـان گردید شکل نداشت بلکه در یك قسمتی از فضا بیشتر بود استرادامو س این روشنائی را که در صحرامیخرامید بدید و سراپای وجودش بلرزه درآمد وموهایش در بدن راست بایستاد چه اول دفعهٔ بود که نامرئی را میدید

آنوقت با قوهٔ خیال بتکلم آمد و گفت . ای ماری محبوب تو هستی تو را قسم میدهم که بیك کلمه یا بیك اشاره بمن بفهمانی که تو هستی

اراده چنان در او محکم شده بود که چون مفتول سازی متموج بود اتفاقا هوای اطراف او هم تموج داشت و در آنموقع هیولای سفیدی که در فضا نمایان بود دارای شکل و هیکلی شد سر و دست و پائی در آن معلوم گردید و صورتی در آن دیده میشد و نستراداموس بقوهٔ خود میافزود و لرزش و حرکات بزرگ در بدنش می افتاد و گاهی نعره هاي بلند از دلش بیرون میامد تا هیولا بیشتر ظاهر گردید و بهیکل زنی در آمد و نسترا داموس بعد از پنج شش دقیقه کوشش و ریاضت آن را بدید و بشناخت و آن هیکل ماری بود

لباسش سیاه و سفید و عینا همان بود که در شب انجمن استخوانهاي ساحره پوشیده بود و با نستراداموس کمك می کرد نستراداموس هم اورا با همان چشم میدید که در قبرستان معصومین در همان شب باو نگریسته بود

از دیدن او چنان حرکتي در وي عارض شد که غفلتا از جای بر خاست و در آن ظلمت و سکوت نالهٔ از دل بر آورد و در آن ناله بود که نام ماری را بزبان آورد

ناگهان روی فرش بیفتاد و از هوش برفت

چون بهوش آمد روز روشن بود و جینو برای پرستاری و مواظبت در کنارش نشسته و چون او را بحالت دید گفت «

این است نتیجهٔ نوشتن‌سان اوری مولای من این چه کتاب است که می‌نویسی در آتش بسوزان وخودرا آسوده کن

٤ — رشرل

بالاخره نستر اداموس خودهم برؤیای ارواح نائل شد تا بحال هرچه بدیگران نشان میداد خودش نمیدید امااین مرتبه خود نیز دیده بود این کیفیت بسیار در انظارش غرابت داشت و در صدد حل آن معما بود و بالاخره مسئله را بااین طریق حل نمود: امروز روزی است که هانری و خوشنواز باهم مقابل شوند و مجازات شاه بوقوع خواهد رسید و همچنین در این چهار شنبه رشرل سزای خود را می بیند پس امروز روزی است که من میتوانم خود را منتقم بنامم پس طبیعی است که ماری خود را بمن نشان میدهد تا در انتقام اشتراکم نماید.

بواسطهٔ کثرت کوشش وریاضت آن روز تا ظهر در حال ضعف بود ولیکن نظر بتوانائی استثنائی که در او بود و مخصوصا معجون هائیکه برای قوت بنیه داشت ظهر بحالت آمد و بکار های خود مشغول گردید و دو سه ساعت که گذشت به اتفاق دو نفر نوکر مسلح بر اسب سوار شده به طرف محبس رشرل عازم گردید.

تصور اینکه نستر اداموس در اهالی پاریس چه اثر داشت بسیار مشکل است زیرا همینکه پا در حلقه رکاب گذاشت و از قصرش خارج گردید گوش بگوش مردم ورود او را بهم دیگر

بشارت میدادند و مرد و زن و بچه و پیر مرد از خانه ها بیرون می دویدند و برای تماشای او کنار گذر گاه صف می کشیدند بعضی میترسیدند و بر خود صلیب می کشیدند برخی از دیدنش مسرور میشدند و دعا وثنا می گفتندو صدا بر هوا بلند میشد که این نستراداموس است این شفا دهنده است این ساحر غیب گو است .

هنوز آفتاب بود که نوستراداموس بدر محبس رسیده اجازه نامه را که از شاه داشت بنمودوداخل شد أما وقتیکه جلو در بهشت که زندان رشرل بود رسید تاریکی چنان اطراف را فرا گرفته بود که گوئی شب ظلمانی است نوستراداموس فانوس و کلید را از دست زندان بان گرفت خود در را بگشود و تنها داخل گردید

از صدای قفل در و نور ضعیف فانوس محبوس هر اسان از جای برخاست پیش آمد و گفت : کیست زندان من میآید ای پدر مقدس آیا شما هستید که بالاخره تشریف آوردید

نوستراداموس جواب داد : جناب لیلا دیگر نخواهد آمد وشما دیگر او را نخواهید دید الان او درجادهٔ ایطالیا است وگمان ندارم سر زنده بمنزل برساند .

رشرل با دو مشت محکم بر سر زد و گفت : مرا در حبس گذاشت و خود تنها رفت الهی امنت حق بدرقهٔ راهش باشد .

نوستراداموس گفت : شمای جهت باو نفرین میکنید او

قصدش استخلاص شما بود و لیکن اعلیحضرت شاه مانع شد و او را از فرانسه اخراج نمود .

رشرل آهی کشید و گفت : راست است و البته باید چنین باشد چسان شاه بی غیرت جانی متقلبی البته باید چنین بی غیرتی ها بکند بسیار خوب حالا که چنین است پس لعنت حق بر روان پادشاه باشد .

گفت : باز هم بی جهت شاه را افرین میکنید زیرا او فقط برای یا بحکم دیگری اینکار را کرده است .

رشرل چشمهای خود را به صورت طرفش افکنده بود ودقت میکرد تا او را بشناسد اما بواسطهٔ تاریکی موفق امیشد بالاخره پرسید : کیست چنین مقتدری که از لیلا توانا تر باشدو بشاه مملکت فرانسه فرمان بدهد ؟

جواب داد : من !

گفت : تو شیطان که هستی که بتماشای ملعنت کاریت آمده ای من که صورت منحوس تو را نمی بینم اما صدای نجس ترا می شنوم که قلبم را کاذ میگیرد که هستی اقلا جرائت کن اسم نحست را پنهان منما .

فوستر اداموس بدون اینکه کلمهٔ بگوید یکباره شنل آزسر بیفکند و فانوس را درمقابل صورت بداشت رشرل تا انتهای زندان عقب رفت و هراسان و ترسان و ارزان گفت : ای وای که نستر ادا موس است .

مدت پنج دقیقه رشرل صم و بکم ایستاده و عرق وحشت و اضطراب از اندامش جاری بود بواسطهٔ از اندامش جاری بود

بواسطه تاریکی زندان فقط نوستر اداموس بنظرش میآمد که تبسم میکرد و از تبسمش بر اضطراب محبوس می افزود بالاخره دستها را روی سینه بهم ملحق کرد و گفت من بشما چه کرده بودم چرا زاهد را مانع شدید که مرا نجات بدهد •

گفت : بااین جهت خودم توقیف و حبس شما را از شاه خواستم •

وشرل گفت : پس شما باعث حبس من شده اید ومن بی جهت شاه را نفرین میکردم من اول روزی که نگاهم بصورت تو افتاد پشتم بلرزه آمد و از تو نفرت کردم و دانستم که شما دشمن من هستید اما نمیدانستم بشما چه کرده ام و همینقدر حدس میزدم که اگر من شما را نکشم شما مرا خواهید کشت حالا این زندان را تماشا کنید و به ببینید از نتیجه اعمال خودتان خوشحال هستید !

نوستراداموس فانوس را از میخی بیاویخت و بجانب وشرل بر گشت و با آهنگی متین گفت : من میتوانستم زاهد را مجازاتی سخت تر دهم اما اواز یك بابت قابل عفو بود زیرا از راه عقیده و صداقت بد میکرد و در اینساعت در حال احتضار افتاده و زحمات خود را بهدور می بیند واشك حسرت از دیده می بارد — بله من این زندان را می بینم اما سابقا زندانی بمراتب کثیف تر دیده ام آب از دیوار هایش مانند مار و افعی سرازیر بود از سقفش آب می چکید و هر قطره اش قطرهٔ اشکی مینمود محبوس پایهایش در غل و زنجیر حلقهٔ آهنین تنك وزنك

زده چنان پای او را می فشرد که خون از آن جاری بود محبوس بیچاره چندین ماه در زندان ناله کرد تا روزی زاهد قدم در آن جهنم گذاشت محبوس در مقابلش بسجده در افتاد واشك خونین از دیده ها جاری ساخت و قسمها یاد کرد که هرگز خطائی نکرده بلکه پدری دارد که در انتظارش چشم براه مانده و در حال نزع است اگر خود را باو نرساند خواهد مرد اما زاهد اعتنائی نکرد حالا من به وکالت آن محبوس آمدم که به مجازات شقاوت زاهد امیدش قطع نمایم و زحمات چندین ساله اش را بهدر دهم

وشرل نعره کنان گفت ، اما من که لیلا نیستم من که بشما صدمهٔ نرسانیده ام

نوستراداموس گفت : راست است شما صدمهٔ بمن وارد نیاورده اید من هم که گفتم بوکالت آن محبوس ایلا را بمجازات رسانیدم .

وشرل گفت : اما من چه کرده ام آیا بی رحمی و بی انصافی زاهد دامن گیر من باید بشود ؟

گفت : محققا دامن گیر شما نمیشود فقط برای اینکه مسبوق باشید مطلب را بیان گردم خواستم اسم آن محبوس را هم بدانید

وشرل گفت : نمیخواهم اسمش را بدانم .

نوستراداموس گفت : مخصوصا باید بدانید که اسم محبوس رنو بوده است

وشرل چشمهایش از حدقه بیرون آمد موها بر بدنش راست

با یستاد مهره های پشتش متزازل گردید چه اسمی را که دراین بیست سال آنی فراموش نکرده بوده اینك مانند گرزی بکله اش خورده است

نوستر اداموس با شکوهی تمام ایستاده بود و میگفت : این زندان نسبتا وسیع و دلگشا است محبس تامپل خیلی جای مخوفی است من تازه که وارد پاریس شدم رئیس آنجا را پولی دادم و به تماشای زندان پرداختم

رشرل بی اختیار چنان آهی کشید کـه نوستر اداموس ملتفت شدو گفت : مگر شمارا چه میشود ؟ — حالا مطلب را بشنوید — من بزندان موکلهٔ خودم رفتم دل سنك بر احوالش کباب میشود چه مردمان سنگدلی بوده اند کـه آن دختربچه را بمحبس انداخته اند و حقیقتا تعجب میکنم که چگونه و زنده مانده است میخواهید اسم اورا بشما بگویم

رشرول آهی کشید و گفت : میدانـم ماری دختر کرو امار است

این بگفت و از هوش برفت

نوستر آداموس بی حرکت ایستاد و به جسد رشرل خیره شده بود و باخود می اندیشید ! بیست سال است کـه من منتظر این ساعت بوده ام بیست سال است که در این لحظه برق سروری بخود وعده داده ام دیگر در این دل ضربانی نیست و جز حسرت فراق او هیچ ندارد

نوستر آداموس چند دقیقه تامل کرد تا رشرل بحالت آمد

دستی بچشم مالید و با خود گفت: این شخص کیست و چرا از جانب رنو و ماری وکیل شده است.

رشرل چنان که گفته ایم از آن اشخاص زمخت و خشن بود که باین زودی ازمیدان در نمیرفت و در اینموقع بخیال افتاد که بلکه کوشش نماید و خود را ازچنگال این مرد خلاص کند پس گفت: من ماری را میشناختم و با رنو آشنا بودم شما ازجانب آنها آمده اید

توستر آداموس گفت: بلهمن بوکالت آنها آمده ام

پرسید چهوقت آن ها را ملاقات کرده اید

گفت: رنورا همیشه وهرلحظه ملاقات میکنم اما ماری را دوساعت قبل از این دیده ام

رشرل با خود گفت پس معلوم میشود نمرده و من در آندره روح اورا ندیده ایم بلکه خود اورا بنظر در آورده ایم و حالا با خدعه و نیرنك کار میکند به بینیم کدام یك فاتح میشویم.

رشرل در این قسم کشتی گیریها مهارتی بسزا داشت و هیچ از تهور و جسارت فرو نمی گذاشت پس از خیال خود قوت قلبی یافت و آرامش در وجودش پیداشد ونگاهی بصورت استراداموس نموده گفت: شمارا کیان وکیل نموده اند و چه ماموریت داده اند؟

گفت: ماموریت انتقام کشیدن.

گفت: بسیار خوب اما شما چرا وکالت غریب را عهده دار شدید و چرا خودشان این ماموریت را انجام نمی دهند؟

استراداموس دست وشرل را گرفت سر بگوشش نهاده گفت :
برای اینکه هردو مرده اند .

جبین وشرل عرق کرد که آن بی رحم مثل ببری که با طعمه بازی کند سر بسر او می گذارد معذلك با کمال تهور گفت :
شما می گفتید رنورا در هر لحظه ملاقات می کنید .

جواب داد : مدت بیست سال است که هر دو مرده اند .

چنگال وحشت در پشت گردن وشرل فرو رفت خواست حرفی بزند نتوانست و نستراداموس گفت : بله من می گفتم که امروز ماری را ملاقات کرده ام می گفتم رنو را در هر لحظه و همیشه می بینم حالا می گویم بیست سالست هردو مرده اند و من مخصوصا بفرانسه آمده ام تا آنهارا انتقام بکشم

دوران سری له وشرل عارض شد دستها بدیوار زندان گرفته بود که نیفتد اما خیال او را از زندان خارج کرده و در اطاق ماری برده بود یعنی همان اطاقی است که ماری و فرانسوارا نزد ماری آورده بود در آنحال بوی نعشی بمشامش رسید و صدا های عجیب و غریب استماع میکرد لحظهٔ چند بگذشت تا بحالت آمد و خود را چنان خسته یافت که گفتی استخوانهایش همه خورد شده بود فقط یك تیر در ترکش تدبیر داشت و آن استدعای عفو و بخشش بود پس بسجده در افتاد و گفت : من دختري دارم و آزادی خود را برای نجات او میخواهم بگذارید من دخترمرا نجات بدهم بعد هرچه میخواهید بامن بکنید .

نستر اداموس گفت : میدانم اسم دخترتانهم فلوریز است اورا هم بسیار دوست دارید و این از معجزه های بزرك است

که شماهم دل محبت دارید و کسی را دوست می دارید اما تقدیر محبت او را در دل شما گذاشته است تا من وسیلهٔ برای شکستن دل شما باشم ٭

رشرل نعره کنان گفت : ای شیطان ای ابلیس مقصودت چیست پس مرا بکش اما بیك موی دختر من دست مزن من حدس میزنم که فعلا فلوریز بن باختیار تست

مستراداموس خم شد وسر رشرل‌را بادو دستش گرفت و گفت : بمن نگاه کن

رشرل گریه کنان می گفت : بدخترم رحم کن بگو بدانم چه بلا بسرش در آوردی

چهرهٔ نستر اداموس نور افشان شد و به چشمانش درخشیدن گرفت و بصدای مهیب گفت : دخترت را بدست شاه دادم ٭

رشرل باستغاثه و عجز و لابه می گفت : رحم کن رحم کن هنوز وقت است اورا انجات بده و در عوض جان مرا بگیر

گفت : دیگر وقت گذشته و در اینساعت شاه با دخترت نشسته است رشرل از جای بر خاست و نعره زنان گفت : دخترم را بشاه تسلیم کردی ؟

گفت : بله بهمان که تو سابقا مادر دختر گرد امار را تسلیم کردی ٭

رشرل بصورت بر زمین افتاده و استراداموس با طمانینه و وقار از زندان بیرون آمد اما زندان بان ملتفت شد که

دسته‌ی او می لرزید و عرق از سر و روی او جاری بود •

چون بنزدیکی قصر اوور رسید ازدحامی دید که صدا بزنده باد پادشاه بلند کرده بودند نسترادادموس سخت بر خود بلرزید زیرا شاه را در «پیرفن» میدانست و حالا می شنوید که مردم برای او زنده باد میگفتند پس همان طور که بر زین نشسته بود عابری که از همه بلند تر فریاد می کشید طلبید و پولی بوی داده گفت : این ازدحام برای چیست ؟

گفت این ازدحام برای اینست که میدانی را برای عروسی دوك دوساوا زینت می کنند و شاه با دوك بتماشای آن میدان میروند و ماهم زنده باد می گوئیم •

سلسله وجود نسترادادموس مرتعش شد و پنداشت که آسمان بر سرش خراب گردید چه دانست که شاه به پیرفن نرفته در صورتیکه خوشنو از تنها بافلوریز در آنجاست و فرصت انتقامش از دست رفته است •

فصل هفدهم

قلعه پیرفن

١ — در ییلاق

در اینجا نا چاریم چند روز بقهقرا برویم یعنی از شب شنبه که جینوولان را بخندق پشت قصر آندره هدایت نمود بعض وانهم خیالات آن [illegible] کاملا بموقع حقیقت

رسید و افتاب بخت و طالع رلان تد مید رخنهٔ که از خندق زیر زمین داشت نظرش آمد جینو ورقه کچی که سوراخ رخنه را پوشانیده بود بشکست و بریخت چهار نفر جوان قوی هیکل در آنجا حاضر بودند عرابهٔ موعود هم انتظار می کشید و در ظرف یك ساعت تمام کیسه ها از زیر حمل و در عرابه جای گرفت

رلان از کثرت شعف مست و مدهوش و قتیکه فقط یك کیسه در خزانهٔ پدرش باقی ماند جینو پرسید . اقلا این کیسه را باقی نمیگذارید که اسباب تسلی خاطر عالیجناب آندره باشد

رلان گفت ؛ نه نه همه را لازم دارم

جینو خندان آن کیسه را هم بر داشت و بروی سایر کیسه ها در عرابه گذاشت و پرسید ؛ این ملیون ها را بکجا ببریم ؟

رلان گفت ؛ مگر به ملیون رسیده که ملیونها می گوئید ؟

گفت ؛ بله اینها شش ملیون است و همه متعلق شما خواهد بود

لان گفت ؛ همه را در خانهٔ من حمل میکنیم

گفت ؛ اما ازین نکته غفلت اداريد که بمحض اینکه آندره ملتفت بشود اول خانهٔ شما را زیر و زبر خواهد کرد من خودم فکر کرده ام که پول ها را کجا مخفی کنیم ،

سپس عرابه رو براه نهاد رلان از دنبال مثل اشخاص مست

روان بود بسی بُر نیامد که بهٔ محوطهٔ چهار دیواری رسیدند و در آن چاهی واقع بود

جینو گفت : این خانه متعلق بشما است چاه هم آب ندارد صندوقی بهتر از آن بدست نخواهید آورد .

رلان گفت : بله خوب صندوقی است که هر وقت پول لازم داشته باشید می آئید و بدون اطلاع من آن میدارید .

جینو دست بآسمان بلند نمود چنانکه گفتی خدا را بخوبی او شاهد می کرد و گفت : ای جوان بیچاره عشق بوالهوس شعور ترا از سرت پرانیده است اگر ما باین ملیونها احتیاج داشتیم هیچ ضرورت نداشت که آنها را تسلیم شما بنمائیم

رلان تصدیق کرد و بعد شکم یکی از کیسه ها را پاره نمود و جیب و بغل را از لیره های درخشان بیانباشت و کیسه های دیگر را یکان یکان در چاه پرتاب نمود و محض احتیاط سنگ و کلوخ زیادی هم روی کیسه ها بیانداخت و کلید در خانه را از جینو گرفت در جیب گذاشت .

رلان چنان بیهوش و مدهوش بود که ابدا باطرافی های خود اعتنائی نمی نمود و چون بخود آمد جینو و عرابه و آن چهار نفر قوی هیکل همه معدوم شده بودند رلان گمان کرد که خواب می بیند و سر را پیش چاه برد و مدتی بفکر فرو رفت و در آن لحظه بیاد مارشال افتاد و لطمهٔ بزرگی که باو وارد آورده بود از خاطر می گذرانید و در آنحال خود را از دزدان بی غیرت تر و پست تر یافت زیرا آنها

برای بردن پول مردم جان خود را بمعرض هلاکت می گذرانند .

ناگهان صدائی بگوشش رسید که به آوازي مهیب گفت :
اي دزد خائن

زلان از جاي جست و قریب یکساعت مبهوت و بي حرکت بکنجی ایستاد و گوش فرا داشت اما دیگر هیچ نشنید و با خود اندیشید : من هیچ نشنیدم فقط ترس من چنین اثر کرداما حالا چندین ملیون بضاعت دارم از هیچ نمیترسم و باید فوراًبجانب پیر فن حرکت نمایم

***

در آن عصر در پاریس تجارتي غریب رواج داشت و آن عبارت از کرایه دادن تفنگ و شمشیر بود و در ضمن کسي که لازم داشت میتوانست تفنگ دار یا شمشیر زن هم براي استعمال اسلحه که کرایه مي کند اجیر نماید .

رو بروی آن نقطه میکدهٔ واقع بود ارباب حاجت در آنجا براي معامله حاضر مي شدند قیمت ها در هر فصلي تغییر مي کرد و بسته بکمری را که باید هدف گلوله کنند یا شکمی را که باید بدرند تفاوت مینمود هرکس میخواست خودرا از شر رقیبی یا مصدعی خلاص کند خود را بدانجا می شتافت وحاجتش بر آورده بود .

چون سه ساعت از نصف شب گذشت زلان بدان میکده رفت و مباشر آنجارا طلبید چند ستون لیره روی میز چیده بود

تا چشم اورا خیره نماید و زود مریدش سازد چون نباید مطلب را بر سبیل اختصار بیان کرد اما او محتاج بمختصر شنیدن هم نبود بلکه در اولین کلمه مقصود اورا دانست و بیرون رفت و بفاصله یکساعت بعد مراجعت نمود و بیست نفر سواران رشید با اسبهای محکم همراه آورد که در کوچه پیاده شده منتظر بایستادند و آنها اشخاصی بودند همه بمنتها درجه شقاوت و بی رحمی و همه آدم کش و بدکار رئیس آنها موسوم به لوره‌دان داخل می کده شد .

رلان مقصود را توضیح داد قیمت قطع گردید و نصف مبلغ را بعنوان مساعده تحویل داد .

لوره دان گفت ، حالا بازوهای قوی پنجهٔ ما در فرمان شما و جان ما متعلق شماست اگر شیطان از جهنم بیاید و دو برابر قیمتی را که شما دادید وعده بدهد از قول خود تخطی نمی کنیم و جان خودرا درراه شما نثار می نمائیم .

آن آدم کش دروغ نمی گفت چه این طبقه هر قبایح اعمالی داشتند اقلا از مردانگی فرو نمی گذاشتند همینکه شمشیر خودرا میفروختند از معامله خود دست بر نمی داشتند تا کار مشتری را انجام دهند مخصوصا در این موقع که رلان در معامله سخاوت را بسیار بخرج داده و در خاتمهٔ کار انعامی شایان وعده کرده بود .

روز یکشنبه صبح سواران رلان حرکت کرده طرف قلعهٔ پیرفن روان شدند و بفاصلهٔ چند ساعت بپای قلعه رسیدند .
همینکه اسبهارا در طویله ها جای دادند لوره دان و

رلان باتفاق دامنهٔ تپهٔ را گرفته بجانب در قصر عازم گردیدند .

هنوز چند قدمی نرفته بودند که پاسبانان صدا بمهابت بر آوردند و فتیله هاي بر افروخته را به تفنگها نزدیك کردند و تیر اندازان از کنگره های قصر سر بر آورده و تیر و کمان را حاضر و آماده بدست گرفتند فورا صدای شیپور حاضر باش شنیده و همهمه فوق العاده از درون قصر برهوا بلند شد اوره دان و رلان بچالاکي راه سرازیر را پیش گرفته دوان دوان و افتان و غلطان فرار کردند رلان رنك از رویش پریده بود و اوره دان سر تکان میداد و می گفت : با این اوضاع هرگز نمیتوانیم داخل این قصر بشویم .

رلان با دندانهای فشرده جواب داد . قبل از روز چهار شنبه من باید در قلعه باشم

پرسید ' چرا قبل از چهار شنبه ؟

گفت . برای آنکه در آن روز پادشاه وارد خواهد شد در صورتیکه هیچ حقی بداخل شدن ندارد

آدم کش چیزی از سخنان او نمی فهمید ولي چون آدم محتاط و مجربی بود دست از عقیدهٔ خود بر نداشت وگفت برای کاری که در نظر است سواران ما بکلی بیهوده خواهند بود آنجا جای تدبیر است زور بدرد نمیخورد

رلان گفت بتدبیر یا بزور من باید قبل از چهارشنبه داخل قلعه شوم یا دست از جان خود بر دارم .

عشق بود که با چنین عزم راسخی سخن میگفت

میکدهٔ در دامنهٔ تپه واقع بود آقایانٔ صاحب منصب های اردو هر شب و روز در آن میکده جمع بودند و غذا های لذیذ تناول می نمودند صاحب این میکده تی فن نام داشت و او مردی بود پنجاه ساله لاغر اندام و غمگین شهرت این مرد از آنجا بود که با قاچاق چیان شکار آشنائی نامه داشت و با قیمت مناسب گوشتهای کبك و قرقاول و آهو بمهمان های خود می خورانید شخصا عشق وافري بشکار بازی داشت و چون شکار غرق و قدغن بود ناچار قاچاق میکرد ومهارتی در این فن داشت و هیچ وقت گیر مستحفظین نیامده بود

تی فن را عیالی بود بیست و پنجساله « این عروسی بی-احتیاطی بوده » بسیار قشنك و شوخ و شنك و نامش مارتین بود تی فن خود نیز از بی احتیاطی خود خبر داشت و همواره به زوجه میگفت . اگر جزئی بی وفائی در تو مشاهده کنم ترا خواهم کشت .

مارتین این تهدید را جدی میدانست و خیلی اهمیت میداد اما جائي که پای شیطان در میان باشد اهمیتی باقی نمی ماند چنانکه یك روز مارتین با خود گفت . بر فرض هم کشته شوم یك دفعه بیشتر کشته نخواهم شد

۲ — فائده زنا و قاچاق

در آن شب مارتین مشغول پوست کندن پیاز بود که

بایستی در خوراك يك لش خرگوش استعمال شود و تقدیم پسر آندره و رئیس قشونش لوره دان گردد و تی فن با کمال جلدی و چالاکی گوشت قیمه میکرد ناگهان صدا برآورد و گفت. مارتین میدانی چه بخیالم رسیده؟ این جوان ملعون این صاحب منصب قصر اغلب اطراف مرغدان من گردش میکند

مارتین گفت ازو بد گمانی که جوجه های مارا بدزدد؟

گفت. نه از جوجه ها دلم نمیسوزد بلکه مقصود او را میدانم که برای زن ها می آید اما اگر صاحبمنصب است من هم کهنه روباه هستم ومیتوانم ازخود دفاع نمایم

مارتین با ساده لوحی همانطور که بپیاز خورد کردن مشغول بود گفت. اینجا شکی نیست که برای خاطر آنها بیاید مگر فقط مقصودش خدمتکاران ما باشد

تی فن گفت: ازآن میترسم که برای خاطر تو کوشش کند

مارتین با چشمی اشکبار نگاهی بصورت شوهر کرد و گفت. پیاز ها را کجا بگذارم •

تیفن گفت. پیاز هارا در غربال بگذار و ضمنا بخاطر بیاور که اگر نسبت بمن بیوفائی بکنی فورا ترا خواهم کشت

مارتین خود را در عین عصمت و عفت بجلوه درآورد و گفت چگونه ممکن است من ترا فراموش کنم در صورتیکه روزی ده مرتبه تو خود را بمن یاد آوری مینمائی

تیفن ساطوری را که در دست داشت چنان بگردش در آورد و چنان بر گوشتی که قیمه میکرد فرو می آورد گفتی سر آن جوان صاحب منصب است که از بدن جدا میکند اما

در باطن خیالش آسوده و خاطر جمع بود زیرا مقدماتي را که چیده بود زن شوخ وشنکش را سخت ترسانیده و یقین داشت اقلا تا فردا شب جرئت بازي کوشي ندارد پس از آنکه یك ربع ساعت ازین مذاکرات بگذشت اما فورا آرام کرفت وکفت مارتین راستي بگو بدانم امشب ماه چه ساعت طلوع خواهد کرد ؟

مارتین بلرزید و . ق تبسمي از لبهای کلکو نش کذشت اما فورا آرام کرفت و کفت : من چه میدانم آفتاب که غروب میکند من مثل مرغان در لانه میروم و صبح بیرون می آیم و از ماه و مهتاب هیچ خبري ندارم .

شوهرش گفت : لازم است بدانیم فردا شب کي ماه طلوع می کند زیرا از قرار معلوم روز چهارشنبه یکی از آقایان خیلی .ژرك پاریس باینجا می آید و از حالا بمن سفارش کرده اند که کوشت بسیار خوب تهیه انمایم و اقلا یك اش آهو داشته باشم ناچار آهو راامشب باید صید کنم که برای روز چهارشنبه کوشتش بیاته شود

زنش گفت . امشب خیلي زود است شاید کوشتش خراب شود بهتر آنست فردا شب بروی .

تیفن باخود اندیشید و کفت . معلوم میشود امشب احتیاجي بغیبت من ندارد من هم مخصوصا امشب میروم — سپس بصدای بلند گفت . نه کوشت از ماندن یك روز بیشتر چندان خراب نمیشود من امشب ساعت ده حرکت میکنم زیرا که ماه ساعت

که طلوع میکند باید تیر و کمان مرا حاضر و آماده کنی

مارتین با کمال اطاعت گفت .. الان میروم و آنرا تهیه می کنم

تیفن می گفت : زنم را خوب بود کردم .

اما مارتین برای تهیه کردن تیر تیر و کمان میرفت و ابتدا پارچه سفیدی از پنجره که مقابل قلعه بود بیاویخت این پارچهٔ سفید بمنزله بیرق فیروزی و بشارت بود و به رفیقش مژده میداد که امشب مهتاب است و مرسوم قاچاق شوهرم بشکار میرود و آستان من پاسبانی ندارد

چون ساعت به ده رسید تی فن بنا بوعده از میکده بیرون آمد در را بست و محکم قفل کرد و کلید را باخود برداشت به پنجره ها دستی زد و از آن بابت خاطر جمع بود زیرا از فرط احتیاط اخیرا مانند زندان میله های محکم آهنینی بانها نصب نموده بود

وقتی قدم بجنگل نهاد باخود میگفت : دیگر ممکن نیست صاحب منصب داخل خانه شود مگر به بام رود و از سوراخ بخاری بیرون آید از سوراخ بخاری هم خاطر جمع است زیرا از شدت تنگی امکان عبور نیست :

در بیست قدم دورتر از وسیاهی جانوری در جنگل از نظرش گذشت و فورا تیررا بچله کمان گذاشت نشان کرد دست از زه برداشت و تیر زوزه کشان رها شد بر تنهٔ درخت کهن سالی بنشست و آن جانور فرار کرد

آتش خشم و غضب تیفن زبانه کشید هرچه دشنام اززبانش درآمد به عیال ناامهلش نثار کـرد و خطای تیررا تقصیر او می دانـت که خیالش رامشوب ساخته بود در صورتیکه بي انصافي می کرد و آن نازنین در این مورد هیچ تقصیری نداشت

تیفن خطای تیرش را بفال خیر نکرفت خواست بر کردد ولي با خود اندیشید و کفت در خانه قفل است و کلید درجیب من پنجره ها میله های آهنین دارد و سوراخ بخاری بسیـار تنك است از چه میترسم و چرا بخانه مراجعت کنم

☆*☆

البته بخاري بسیار تنك بود و رعنا ترین جوانان را امکان عبور نبود پنجره هم راهي نداشت درهم مقفصل بود با اینحال بیست دقیقه بعد از رفتن تیفن همان صاحب منصب ملعون در اطاق مارتین تشریف داشت پس خدایا عشاق از کجا داخل میشوند در صورتیکه از در پنجره و بخاری هم ممنوع است

مارتین و آن صاحب منصب هردو بیدار بودند و ولان هم خواب در دیده نـداشت امـا لـوره دان راحت و آسوده در کلبهٔ سی قـدم دورتر از مهمانخـانه روی پنجه هـا خفته بـود .

ولان در تاریکی اطاقش نشسته پنجره را باز کرده وچشم بقلعه دوخته بود و باخود می اندیشید و می کـفت : فلورن آنجاست هنوز دو روز وقت دارم تا درهائي را که برای ورود

شاه باید باز شود از پایه در آورم و از پایه در خواهم آورد گویا سراوشت من دختر باشد که از من نفرت دارد و من ملیونهائی را که از پدرم دزدیده ام زندکانیم خونم همه را تقدیم میکنم تا اورا بدست آورم و صاحبش شوم و از این راه نفرت وهانتش را مجازات دهم *

همچنانکه باخود حرف میزد و ناله و گریه میکرد نا کهان صدای خندهٔ شنید فورا از جاي برجست و خنجر از غلاف به کشید اما هیچکس را در اطاق ندید و در تعجب ماند چون لحظهٔ چند بگذشت صدائي زنانه و لطیف بگوشش رسید که میگفت عزیزم عاقل باش و انقدر بلند مخند

دیکری جواب میداد ا مارتین نازنینم چرا نخندم که شیرینیهای جناب تیفن بس لذیذ و شرابش خیلی کوارا و زنش بسیار قشنك است

رلان صدای بوسه های پیاپی شنید ظرفها بهم خورد بطریها بزمین افتاد و صدای رشیدی شنیده شد که میگفت بسلامتي آقاي تیفن ؟

صدای ظریفی هم گفت بله بسلامتی شوهر جانم اما این طور بلند چرا میخندی مکر نمیدانی آقای متشخص از پاریس آمده و مهمان ما شب صداي خندهٔ تو نمیگذارد که او بخواب برود نباید این آقا را رنجانید برای اینکه مثل ریك پول خرج میکند من از فریب دادن شوهرم مضایقه ندارم ولی برای ور شکست کردن مهمانخانه حاضر نیستم

مرد کفت . آقای متشخص بیجا میکنند که از خندهٔ من
می رنجند اگر راست می گوید خودش بیاید و از من بازو
خواست بکند

رلان چند قدم بطرف در اطاق پیش رفت و ناگهان
فکری بخاطرش گذشت و کفت . باید دانست عاشق این خانم از
کجا داخل شده وچگونه بیرون خواهد رفت

رلان بایستاد و مدتی گوش کرد و از صحبت های آنها
بالاخره چنین استنباط کرد که اولا هفتهٔ دو سه شب رابشکار
میرود و در غیاب او دیگری با خانمش بغل خوابی می کند
ثانیا عاشق اسمش آن لور است ثالثا از قشون ساخلوی قلعه میباشد

قلب رلان بضربان افتاد صندلی خود را پشت در گذاشت
و مشغول تفکر شد و چنین بخاطرش رسیده بود که این جوان
عاشق هنکام بیرون رفتن ممکن است او را بقلعه هدایت نماید
و با خودش کفت چون بیرون از دنبالش میروم و باو میکویم
آقا ممکن است مرحمت فرمائید و مرا بقلعه هدایت کنید و الا
من متاسفانه مجبورم حلق شما را بدرم

رلان مدتها انتظار کشید اما از آنجا که عاشق بودحوصله
میکرد چه هیچ کس مثل عاشق و جاسوس تاب شکیبائی ندارد
بالاخره در اطاق مارنین بي وفا باز شد صدأی پائی به کوش
رلان رسید .

رلان بیرون رفت و نور چراغي در پله کان دید که
سرازیر میشد او هم از پله ها سرازیر گردید و خیال میکرد که

عاشق در مطبخ میرود و از آنجا مارتین دری به بیرون میگشاید اما اتفاقا پیش روان از راه مطبخ هم گذشتند و بطرف زیر زمین عازم شدند و رلان پنداشت که تشنه است و برای نوشیدن شراب به زیر زمین میرود ٭

پس او هم از دنبالش سرازیر شد اما چون بانتهای پله رسید چیزی ندید فقط چراغ را روی زمین یافت مارتین و عاشقش هر دو معدوم شده بودند

رلان چون نظر کرد خودرا در انبار وسیعی یافت که در یکی اززوایایش دری . کوچك نصب بود و چند قدم عقب تر آن در آهنی داشت که در تاریکی اصلا دیده نمیشد از این در محققا راهی به قلعه بود چنانکه قلعه های قدیم اغلب از این انبار های زیر زمینی و راه های پنهانی داشته اند و در مواقع محاصره وسیله های نجات و تهیه آذوقه باقی می گذاشته ظاهرا قبل از بنای میکده منزل تیفن عمارت مختصری مربوط بقلعه بوده و بعد مجزی شده وکسی از راه اطلاعی نداشته است.

رلان نزدیك آن در آمد و در آن موقع عاشق و معشوق وداع میکردند مارتین میگفت فردارا فراموش مکن و حتما بیا که شوهرم بشکار میرود

قاچاق عشق هم میگفت : خاطر جمع باش فردا حتما می آیم

در آهنی بسته شد مارتین محزون و آه کشان بیرون آمد در چوبی را محکم ببست و چراغ را بر داشت و براه افتاد .

در آنموقع رلان که پشت ستونی مخفی شده بود بیرون

آمده گفت : السلام علیکم ای صاحب خانه عزیز من .

مارتین ابدا وحشت نکرد و صدائی از خود در نیاورد او از آن آتش پاره ها بود که از گرگ بیابان نمی ترسید فقط رنگش سفید شد و زینتی که بافتخار عاشقش نموده بود بی فروغ گردید چراغ در دستش بلرزید و فورا جوان پاریسی را شناخت که از سخاوتش باران لیره در میکده بار یدن گرفته بود گفت : آقا شما نجیب زاده هستید و هرگز سر مرا فاش نخواهید کرد این کلمه را باندازهٔ بمتانت گفت که شاهزاده خانمی بهتر از این حرف نمیزد

رلان گفت : عزیز من خدا نکند من چنین کاری بکنم عجالتا اینجا بمانیم زیرا احتمال دارد آقا تیفن برسد و بمحض سوء ظن شما را بجهان دیگر بفرستد

مارتین بلرزید و چند دقیقه بعد هر دو در اطاق رلان کنار هم بنشستند زن بیچاره همچنان میلرزید و رلان بدون اینکه کلمه بر زبان راند صد لیره طلا روی میز قطار کرد و گفت اسم عاشق شما آن اور است

جواب داد : بله از صاحب منصبان قشون قلعه میباشد

بیچاره اسرار عشق خود را بی اراده فاش میکرد و لیره های خوش رنگ از و دل میبرد و روحش را مسرور مینمود و طاقت جلوگیری از زبان خود نمی آورد

رلان گفت . من فردا شب باید داخل قلعه شوم باید از آقای آن اور خواهش کنید که مرا بدرون قلعه هدایت نماید

مارتین ارزان گفت این کار محال است صرف نظر کنید

رلان گفت : در ازاء این لیره ها را بشما تقدیم میکنم

مارتین نگاهی به لیره ها کرد و تبسمی در لبانش ظاهر

شده کمی نرم تر از دفعه اول گفت محال است

رلان هم بسردی گفت . بسیار خوب پس من هم

اسرار شما را نزد آقا تیفن فاش میکنم حالا مختارید یا عاشقت را

راضی کن که مرا بقصر ببرد و این پول را هم بگیر یا اینکه

بمجازات و سیاست شوهرت گرفتار باش .

این بگفت و مارتین را در اطاق مشایعت نمود و گفت .

من تا فردا شب منتظر جواب هستم

یك ربع ساعت گذشت و آقاتیفن دست خالی برگشت و مانند برج

زهر مار متغیر و عبوس بود و تلافی بد ست نیاوردن شکار را بازن خود

مینمود و میگفت . ای نابکار اینها همه تقصیر تواست من بیچاره

مجبورم که فرداشب مجدداً بیرون بروم و البته تو هم از غیبت من

استفاده میکنی اما احتیاط کار خود را داشته باش بمجرد اینکه

اطمینان حاصل کنم سر از بدنت جدا خواهم نمود

۳ ــ قاچاق چی در کمین

فلورانس چه میکرد ؟ پس از اینکه حیرت اولیه اش خاتمه

یافت و ندانست چگونه و بچه وسیله داخل آن عمارت قدیم دوره

ملوك الطوایفی شده است در بحر وقایع گذشته فرو رفت در خیال

خود با ادله و براهین ثابت نمود که یا شاه و یا رلان اورا ربوده

و بدانجا آورده اند و خود را برای دفاع حاضر و آماده ساخت

فلوریز لایق ندانست که با آن دو نفر زن مستحفظینش سخنی گوید
ویا نگاهی کند ومصمم شد که تازه ده است احترامات خودرا منظور
دارد و اگر چه نسبت بشاه باشد ودید که بین مرگ وننگ بایستی
انتخاب کند وبلا تامل مرگ را ترجیح داد

از آن ببعد اضطراب وتشویش معدوم شد منتظر پیش آمد ها
گردید چون خود را صاحب و مسلط بنفس خود میدانست خوشوقت
بود و رشادت و شجاعتی در خاطر احساس مینمود اما پایان
این خوشوقتی بغم تیره منتهی میشد و این غم نیز منجر به یاس
میگردید وقتی در تصورش آن اوباش مطرود و دزد فراری را
جلوه گر میساخت که بر پادشاه مملکتش ترجیح میداد .

وقایعی که در قلعه پیرفن از شب شنبه الی چهار شنبه
اتفاق افتاد از اینقرار است

در تالار وسیعی که جلو اطاق فلوریز واقع بود آن دو
عفریته مشغول صحبت بودند فقط یك چراغ در تالار میسوخت
و سر ماده زندان بانان را روشن مینمود و خیالات و بیغیرتی هر
دو را قیافه ساخته و شباهتی در هیکل پلیدشان وارد آورده
بود یکی از آنها چلاق بود و باین مناسبت او را چلاقه مینامیدند
دیگری سبیل زیاد داشت و معلوم نبود چرا او را شمخال میگفتند
در هر حال اسمش چنین بود

ساعت زنگ زد و دو ساعت از نصف شب گذشته بود

شمخال گفت : ساعت دو است گمان میکنم که باید
خوابید .

معذلك رشته سخن سابق را پیش گرفته میگفت . ای خدای من وقتی بخاطر میاورم کـه در سنه چهل و سه آقای بلندقدی چشمش بدنبال من بود .. اما باید دانست من آنوقت خیلی خوشگل بودم چشمانم سیاه بود و لبان گلی داشتم و از هر جا میگذشتم سرها بدنبال من بر میگشت و چشمها خیره میشد — القرض آن جوان ...

چلاقه سخنش قطع میکرد و میگفت : عینا شرح حال من همین طور بوده من در سنه ۳۹ دندانهایم همه سالم و پاپاهایم بی عیب بود — اما خوبست بیدار بمانیم زیرا این دخترك خیلی مذور است احتمال دارد سرما را شیره بمالد — باري یکی ازشاهزادگان که نامش ......

شمخال درحرفش میدوید و مي گـفت : بله بیدار میمانیم فردا همینکه ظهور بشود ما هر یك پنجاه لیره خواهیم داشت — الفرض من نسبت آن آقا سنگدلي نمي كردم زيرا شكر خدا رحيم دل بودم و آني از طاعت و عبادت فرو نمي گـذاشتم و اگر تسلي خاطرش را فراهم نمياوردم آن طفلك از غصه مريض مي شد و آنوقت ...

چلاقه میگفت : اما من اگـر بشاهزادهٔ خودم ترحم نمیکردم یقینا باخنجر شکمش را پاره میکرد وحالا وقتیکه میبینم این دخترك شاه را نمیخواهد .....

آنوقت هر دو دستها را بهوا بلند کرده می گـفتند : دختر هم میشود شاه را نخواهد اصلا روزگار برگشته و زمانه تغییر کرده ا بیدار بمانیم بیدار بمانیم کـه مبادا در این شب آخر بلائي

پسر ما در آورده

شمخال گفت . مخفی نماند که آن آقای جوان . . . . .
حالا مطمئن هستید که فردا پنجاه لیره را بهریك از ما انعام بدهند
من که ازین مارشال لئیم هیچ خاطر جمع نیستم

رفیقش جواب داد . آندره خیلی متمول است میگویند ده پانزده ملیون پول دارد .

شمخال با کمال استعجاب پرسید . پانزده ملیون ؟ !

چلاقه پرسید . راستی عزیزم بگوئید بدانم یك ملیون چقدر پول است

در این اثنا صدائی گفت : شما دلتان میخواهد یك ملیون پول داشته باشید ؟ . . .

عفریته ها هر دو بیك حرکت از جا جستند و فریادی کشیدند چه مردی را در اطاق یافتند اما چگونه و ازکجا داخل شده بود نمی دانستند

اما فورا پسر آندره را بشناختند و چون پدر او آنها را اجیر کرده بود یقین کردند که از جانب مارشال فرمانی آورده است پس هر دو آرام گرفته منتظر امر او بایستادند

یکی گفت . عالیجناب ملاحظه میفرمائید چه خوب کشیك میکشیم .

رلان تکرار کرد و گفت . میخواهید بدانید یك ملیون چقدر پول است ؟

زنها متوحشانه بیکدیگر نگاه میکردند رلان هم مضطرب

و مشوش بود قطرات عرق از جبینش سرازیر میشد عشق فلوربزش چنان کیج کرده بود که به آن دو عفریته ملیون وعده میکرد در صورتیکه چون داخل میشد هزار لیره را کافي میدانست .

رلان با صاحب منصب عاشق مارتین داخل شده بود و در ازاء وعده داده بود که قروض اورا بپردازد .

عفریته ها از لفظ ملیون بدوران سرمبتلا شده مبهوت و متحیر مانده بودند

رلان تصریح کرد و گفت : یك ملیون را باهم قسمت میکنید و هر یك نیم ملیون تمول خواهید داشت .

زنها بسجده افتاده مشغول دعا خواندن شدند

چلاقه گفت : کی این ملیون نصیب ما خواهد شد ؟

گفت : فردا یعنی دو سه ساعت دیگر که روز بشود — میدانید من که هستم ؟ من پسر مارشال آندره هستم و در این ساعت تمام خزائن پدرم در انبارهای خانهٔ من غنوده فردا هر ساعتی که بخواهید بمنزل من بیائید تا به بینید یك ملیون چقدر پول است .

دندانهای رلان بهم میخورد و رنکش کبود شده بود آتش عشق از هیکلش زبانه میکشید آن دو پیر عجوز که اهل خبره بودند از قیافه اش استنباط کردند که عشق اورا بآخرین درجه مجنون کرده و برای هرگونه دیوانکی و جنایت و سخاوت حاضر و مستعد است پس هر دو تبسمی کرده زیر چشم بیکدیکر نگریستند و اشارهٔ که بمعني بله بود نمودند و آنوقت چلاقه گفت : پدر شما وعده فرموده است که بهر یك از ما پنج هزار

لیره انعام بدهد .

رلان گفت : من میگویم بشما یك ملیون انعام می دهم یك ملیون

حــرص چنانش کرده بود که گوئیاً از چشمانش خون میبارید پیر زنها از قیافهٔ مهیبش بوحشت افتادند شمخال گفت .برای تسلیم کردن دخترك فقط یك چنین پولی میتواند ما را مصمم نماید .

چلاقه گفت : راست است خواهر جان اگر یك شاهی از آن کمتر بود هرگز قبول نمیکردیم .

عجب آنکه از تسلیم کردن فلورنز به رلان کلمهٔ بمیان نیامد فورا آن عفریته ها مطلب را حــدس زده بودند رلان چنان گیج بود که ملتفت این نکته نشد و نمیدانست آنچه میخواست استدعا کند خود آنهــا پیشنهاد میکردند . وگفت : مقصود این است که تا طلوع آفتاب اورا نمیگذاه نزد من بیاورید .

گفتند از کجا اورا ببریم متجاوز از پنجاه نفر مستحفظ دور حیاط کشیك می کشند رلان نیمه کنان گفت : بامن بیائید .

چلاقه .برای محافظت فلورنز بماند و شمخال با رلان عازم شد و پس از نیم ساعت مراجعت کرد رفیقش با بی حوصلگی زایدالوصفی انتظار اورا داشت فکر تصاحب ملیون نزدیك بود به آن هر دو سکته نصیب کــند پوست کلفت ها طاقت آوردند و نمردند حالا از ترس محروم ماندن از یك ملیون نزدیك است

جان بدهند .

چون فلق انوار سرخ و سفید خود را در افق جلوه داد عفریته ها چرغ ها را خاموش کرده اند چلاقه تفصیل راه زیرزمین و در آهنی را بیان کرد و پرسید حالا چگونه فلوریز را ببریم البته او فریاد خواهد کرد

شمخال گفت : باید کاری کرد که خودش بپای خود آنجا بیاید

گفت : بله من هم عقیده ام چنین است حالا نزد او میروم و میگویم که من از گفتهٔ خود پشیمانم وحاضرم که اورا فرار بدهم

رفیقش جواب داد : او هرگز سخنان شما را باور نمیکند بگذار تا خودم بروم و آنچه باید بگویم جوان ملیون بخش مطالب را بمن دستور داده است

چلاقه از اسم ملیون آب در دهانش جمع میشد و در دل میگفت کاش میتوانستم این ملیون را تنها خودم مالك شوم

و اتفاقا همین خیال در خاطر شمخال میگذشت و میگفت : چه خوب بود که برای تقسیم این ملیون رفیق وشریکی نداشتم .

از روشنائي ضعیفی که از پشت شیشه مي دمید کراهت شکل آنها بخوبی نمایان بود هر دو آهسته مدتي نجوی کردند و نقشهٔ عملیات خود را طرح نمودند و بالاخره شمخال به طرف اطاق فلوریز روان شد

فلوریز در خواب بود و بازوي برهنهٔ چون مرمر سفید از تخت خواب سرازیر بود با دست راست دستهٔ خنجر کوچکي را که آخرین چاره و علاجش بود گرفته داشت .

شمخال پیش آمد ودستي بشانهٔ وی زد فلوریز بلا فاصله

بیدار شد و از جای جست و از نفرت و کراهت بر خود لرزید و گفت: چگونه جرات داری که بتن من دست بزنی کشیك بکش جاسوسی کن اگر خیال فرار کنم بکش اما مرا از ملامسه و ملاقات خود معاف کن وفورا از نظرم دور شو

زن گفت: خانم شاه در حیاط قصر است.

فلوریز روی تخت بیفتاد ومتوحشانه پرسید شاه هانری دویم گفت: بله الساعه وارد شده است — خانم یك کلمه عرض مرا گوش کنید — شاه بهریك ازما بتجاه لیره . . . .

اما فلوریز بگفته های او اعتنا نمیکرد و دشنام میداد و می خواست لباس بپوشد دستش میلرزید و از عهده بر نمی آمد

شمخال گفت: شما قول بدهید که دو برابر آن را بما بدهید تا شمارا فرار دهیم

دختر گفت: فرار، اگر چنین کاری بکنید دو برابر که سهل است من ده برابر میدهم هرچه بخواهید پدرم بشما خواهد داد.

شمخال شنلی بر شانهٔ وی افکند وگفت، پس با من بیائید

در آن لحظه فلوریز چشمش در چهرهٔ عجوز وتبسم شنیعی در لبان پژمردهٔ او بدید و قدمی چند عقب رفت و گفت دامی برای من گسترانیده ای

عجوز گفت. پس باید بجوانی که پیغام آورده بگویم که شما از آمدن بحضور او امتناع میورزید و آمدن شاه را در اینجا ترجیح میدهید

گفت. بله بگذار شاه بیاید و جان دادن دختر ر شرل

را به بیند .

عجوزه با خود گفت ای جوان بیچاره حالا چطور مایوس کنم

پرسید : جوان بیچاره کیست حرف بزن بدانم

گفت : نامش شهریار خوشنواز است و معلوم میشو که شما را خیلی دوست می دارد

فلوریز بلرزه در افتاد و چشمهای صافش مانند دوستاره بدرخشیدن آمد و چون شهزیار خوشنواز را آنجا پیدا شد خود را از هر زحمت و صدمهٔ مستخلص یافت و عجله در لباس پوشیدن نمود

عجوزه گفت : زود باشید مبادا دیر شود و شاه خود بیالا رسد .

فلوریز شنل را تنك بر خود به پیچید و گفت : مرا نزد آن جوان هدایت کن

☆☆☆

رلان از خشم و غضب و اضطراب و تشویش دیوانه شده با کمال عجله و هیجان بتدارك بردن فلوریز مشغول بود فلوریز را در اطاق مارتین گذاشته بودند چلاقه و شمخال با هم راه پاریس را پیش گرفته بسمت خانه رلان میرفتند تا بدانند ملیون چقدر پول است شش نفر از سواران لوره دان آقا ایفن و عیالش دو خدمتکاران میکده را در نظر گرفته و قمی گذاشتند از مطبخ به بیرون نگاهی بکنند باقي سواران در جنگل حاضر و آماده منتظر حرکت ایستاده و اسبهای رلان و لوره دان را زین و براق کرده آماده داشته بودند .

رلان پس از فراغت از کارتهیه سفر خواست باطاق فلوویز
برود و به لوره دان گفت . من الان می روم و او را می گیرم
اگر فریاد کرد چاره برای جلوگیری نداریم و باید با این خطر
مقاومت کنیم در حال او را از پله کان پائین میبرم و با خود
بر اسب می نشانم شاید در اولین آبادی دو چرخه بدست آورم .
تکلیف من این بود که گفتم حالا تکلیف شمارا هم میگویم ممکن
است دو کیفیت اتفاق بیفتد اولا اینکه زن صاحب منصب بترسد
یا پشیمان شود و مطلب را افشا نماید و البته آنوقت در صدد
تعاقب بر می آیند . . .

لره دان حرف او را قطع کرده گفت . از این بابت آسوده
باشید هرچه پیش آید بعهده من اگر پنجاه نفر هم بدنبال ما
بتازند من نمی گذارم بشما برسند پس ازین مقوله آسوده باشید
و کیفیت ثاني را بیان کنید

رلان تاملي كرد و گفت ما ممکن است در بین راه
بقشون بر خوریم که از طرف پاریس بقلعه حرکت کرده باشند و
امروز چهار شنبه است و البته چنین قشونی خواهد آمد

رئیس سواران پرسید . آیا عدهٔ قشون زیاد خواهد بود

رلان گفت . نه نه پنج شش نفر بیشتر نیستند و ما باید
از وسط آنها بگذریم .

گفت . و اگر لازم افتد همه را بکشیم آیا چنین نیست ؟

رلان آه های سخت می کشید و عرق از تمام بدن میریخت چه
می بایستی حکم قتل شاه‌را بدهد و بالاخره پس از تاملي گفت : بله

گر لازم افتد همه را باید کشت حالا شما نزد سواران خود بروید
من هم نزد فلوریز میروم که از تاخیر آفت هاست .

اوره دان بازوی رلان را گرفت و گفت ، یك سوال دارم کشتن
پنج شش نفر آدم اشکالی ندارد اما بفرمائید بدانم آقای پدر شما در
بن قشون نخواهد بود ؟

رلان رنگش کبود شد و با دست شقیقه هایش را گرفت و گفت
چه باید کرد بجهنم آن نابکار نگاهی تحسین آمیز بوی نمود و گفت :
آفرین بر این مردانگی اگر با این نیت و عزم جزم میخواستید
داخل قلعه هم بشوید با کمال سهولت میتوانستید اما مطلب
تنها پدرتان نیست آیا تصور نمیکنید اشخاص دیگری هم باشند
پرسید . مثلا که ؟

گفت . مثلا شاه ــ آقای خوب من پدر کشی با خودتان
است بمن مربوط نیست اما شاه کشی کار من نیست و من
هرگز حربه بروی سلطان مملکت بلند نخواهم کرد و در معاملهٔ
ما هم چنین شرطی نبود

رلان غرید و گفت . حالا وقتی است که مردد بشوی
گفت . خیر آقا مردد نیستم بلکه بکلی از این کار امتناع دارم

رلان بخشم فرو رفت و رگ جنونش بحرکت آمد و زیر
لب گفت اگر شما و رفقای شما را بی نیاز کنم باز امتناع
خواهید کرد

گفت رفقایم را کنار بگذاریم آنها بعهدهٔ من مقصود ــ
تان از مدت العمرای نیاز کردن چیست من اشخاصی را میشناسم
که سالی هزار لیره نفع پول دارند بی نیازان دیگری هم سراغ

حوارم بفلاکت روزگار میگذرانند و جز قرض زیاد هیچ اندوخته ندارند خوبست یك مبلغ معینی بگوئید تا مطلب بهتر دستگیر شود

ولان خم شد و سر بگوش لوره‌دان نهاد و یك کامه حرف زد و لوره دان با همان یك کامه حرف تقظیم عراقی نمود و گفت . حالا بعهدهٔ من که شما بسلامت بپاریس برسید از شاه و شیطان و ابلیس و فرشته و خدا هیچکس نمیتواند مانع ما بشود

این کامات را چنان با عقیده کامل و خاطر جمعی میگفت که ابدا جای تردید نبود و فورا بطرف مطبخ روانه شد شش نفر سوار خود را برداشت و در مطبخ را بروی تیفن و زنش ببست ولان مانند موکل عذاب و عقاب از پله های اطاق فلوریز بالا رفت و با خود میگفت . بنجساعت است که فلورین دراین اطاق مانده و این چهارمین مرتبه است که نزد او میروم اگر این دفعه هم مایوس بر گردم و اقدامم بي نتیجه شود دیگر کارم از کار گذشته و جز مردن چاره ندارم دفعه اول که نزد او رفتم دست بصورتم زد و گفت آیا این علامت جای شمشیر خوشنواز نیست؟ من از خجالت آب شدم و عقب رفتم دفعهٔ دوم فریاد کشید من چارهٔ جز آن ندیدم که در را برویش قفل کنم و دفعه سوم خنجرش را ازکفش در ربودم بالاخره فاتح و مظفر خواهم شد و سر متکبرش را بزمین تسلیم خواهم سائید و آنچه با من

توهین کرده دو برابر تلافی خواهم نمود

رلان پشت در اطاق رسید و ناگهان در را باز کرده و خود را بطرف فلورنز انداخت و او را سخت در آغوش کشید و از پله‌ها سرازیر شد

فلورنژ دربغل رلان میلرزید و فقط یك اور امید برایش باقی بود و فریاد بر آورده و گفت . خوشنواز کجائي بفریادم برس

٤ — خوشنواز کجا بود

درهمین شبی که گذشت نوستراداموس به خوشنواز گفته بود فلورنژ را در پیرفن خواهید دید خوشنواز هم ازجای جسته وبا عجله تمام ازقصر بیرون آمده وازن‌کمای ورکربود بیال واسترا پافاروبوراکان را که جلو در ایستاده بودند لنه ها زده و معدوم شده بود و از کنار لاکراد و گروه آهنین گذشته بود و آنها همه سر در عقبش گذاشته بودند

وچنانکه گفتیم خوشنواز در پناه دیواری ایستاد و برق نه شمشیر در اطراف بشمرد آنوقت بفرمان لاکراد گروه آهنین همه بیکبار نعره بر آوردند و بوی حمله بردند .

خوشنواز صدای لاکراد بشناخت و گفت . سلام علیکم ای درباری پست فطرت تو در اینجا چه میکنی

لاکراد گفت . اوباش ساکت باش وزبان ببند منتظر باش که مانند لش خوك در آتش برشته ات کنند

گفت البته توهم هیزم آن آتش خواهي شد

لاگراد فریاد بر آورد و گفت . مجال صحبت نیست آیا تسلیم می شوی ؟

جواب داد . لاگراد اگر جانت را دوست داری بکر یز و بی جهت گروهت را بکشتن مده

لاگراد از خشم دندان بهم فشرد ونگاهی غضب آلوده بر اطراف نمود ودید که سپاهیانش جز فرمان او هیچ انتظاری نداشتند پس گفت . بگیریدش که میخواهم جگرش در بیاورم . خوشنواز شمشیر ش را بگردش در آورد هرکه ضربت شمشیر میخواهد قدم پیش گذارد

لاگراد ناله از دل بر آورد و بلا فاصله نالهٔ دیگری شنیده شد و بالاخره یکي از سواران بر زمین نقش بست و آن بواسطهٔ یکی از ضربات دلپذیر خوشنواز بود و شمشیرش در حال گردش بصورت لاگراد خورد و قسمتي از چانه اش را با خود برد و بینی دیگري را از صورت جدا کرد و حلق سیمی را بشکافت و بدیار عدمش فرستاد و گفت . این یك نفر باز هم اگر کسي میل داشته باشد حاضرم

هشت تیغ برهنه سر ها را بسینه اش متوجه داشتند و سواران بیکباره فریاد بر آوردند که ماهم اینك شکمبهٔ او را در می آوریم و در آتش بریان میکنیم و بالا تفاق بخشنواز هجوم بردند

اما سر هاي شمشیرشان همه بیکباره بر دیوار خورد زیرا خوشنواز بسرعت و مهارت بشکم روی زمین بخفت و بلا فاصله بر

خاست و شمشیرش ازیکنفر شکم بدرید و گفت : این دو نفر بازهم درخدمتگذاری حاضرم

سواران از رئیس ومرئوس هفت نفر بیشتر باقی نبودند و ببهانهٔ عرق پاك کردن چند قدمی بعقب رفتند اما در واقع مبهوت زور بازو و شمشیر والای خوشنواز شده بودند دو نعش از آنها بر زمین افتاده بود در صورتیکه خراش هم به بدن او وارد نیامده بود

لاگراد صدا بر آورد و گفت : یاران ملتفت باشید که این زور بازو وشمشیرزدن معمولی نیست

سپس لحظهٔ چند بفکر فرو رفتند ودر این موقع خوشنواز بخیال فرار افتاد و سپاهیان زود ملتفت شده راه بر او بربستند خوشنواز بجای خود برگشت ولی یکنفر را بخاك هلاك انداخت و گفت : این سه نفر تازه بازویم بشمشیر کاری روان شده میل دارید بفرمائید

لاگراد فرمان پیشرفت داد وهرشش نفر پیش آمدند در ظلمت شب جنك بغلوبه شد صدای چکاچاك شمشیر بهوا بلند می گشت صدای دشنام و ناله و نفرین گوش فلك كر میکرد ناگهان یکی از آن شش تن بیفتاد و باقی عقب نشستند وصدائی شنیده شد که گفت : رئیس افتاد

این مطلب راست بود ولاگراد در خون خود میغلطید سینه اش سوراخ گشته بود خوشنواز جامه اش پاره شد و نفس های تند میزد و شانهایش هردو مجروح بود اما از پای در نیامد و فریاد بر آورد و گفت : حالا نوبت دا کیست و که می خواهد

خوشنواز را بگیرد؟

یکی از آن پنجنفر گفت: مهلتش ندهیم و تا خسته است او را بگیریم وسرش را نزد ملکه ببریم.

پس باز هر پنج نفر پیش آمدند اما فقط دو نفر بخوشنواز رسیدند سه نفر دیگر راه کج کرده تا نفس داشتند فرار کردند و آن دو نفر از تنهائی خود متعجب شده ومبهوت بایستادند

خوشنواز بقهقهه در آمد و شمشیر آنهارا گرفت و بشکست و آنها چنان مانده بودند که اگر خوشنواز موی ریششان را دانه دانه میکند حال مدافعه نداشتند خوشنواز همچنان می خندید و میگفت: این خوشنواز است و کسیکه میخواهد خوشنواز را بگیرد کمال جریت را دارد که فقط هشت سوارهمراه خود برمیدارد من اینکمک کار شمارا هم میسازم

پس با هردست کاکل هریك را بگرفت و چند بار کلهٔ آن ها را بر یکدیگر زد و گفت: حالا شما را عفو کردم بسلامت.

هنوز کلام خوشنواز تمام نشده بود که آن هر دو مانند تیر براه افتادند و بیك طرفة العین از نظر معدوم شدند و مدتهای متمادی از این قضیه دیوانه بودند

خوشنواز به نعش لاگراد نزدیك شد و دستی برقلب او نهاد و دانست که مرك کار خود را انجام داده است و گفت: ای احمق بیچاره.

تنها مرثیهٔ که برای لاگراد خوانده شد همین بود و دیگر

اسمی از و میان نیامد خوشنواز ملتفت شد که شمیرش شکسته و
فقط دستهٔ شمشیر بدستش مانده درست متوجه شدو گفت: عجب این
شمشیر از آن من نیست:

خوشنواز راست میگفت و آن شمشیر از آن او نبود شمشیر
خودش در خانهٔ نوستر آداموس مانده بود و بجای آن شمشیر
منگمری را برداشته جنگ کرده بود واین همان شمشیری بود که
کاترین برای نستر آداموس آورده بود چه اینطور مقدر بود
که شاه باشمشیر منگمری از جهان برود خوشنواز بفکر فرو
رفت و میگفت: چگونه اتفاق افتاده که شمشیرم را اشتباهی
برداشته ام.

سپس سری تکان داد و شانه بالا افکند وقطر دیگری بنعش
های متفرقه نموده و با قدمهای تند ومغرورانه براه افتاد و
در میکده پست وکثیف که سر راهش بود داخل گردید واین
همان میکده بود که پس از جنگ مشهورش که در صحن قصر
حکمرانی کرده بود با چهار نفر یارانش بآنجا رفته و بتغییر
لباس و تکمیل اسلحه پرداخته بود در آنجا گوشه پر زخمهای
سرای معجزه مرهمی بزخم خود گذاشت اتفاقا بی مایه هم نبود
ونوستراداموس پول زیادی در جیبهایش ریخته بود با آن پول ها
شنل خوبی ابتیاع کرد ومابین دویست سیصد شمشیر تیغی که
از همه بلندتر ونرم تر بود انتخاب نمود سپس اسب تندروی
بخرید وچون ازین مهمات فراغت یافت موقع باز کردن دروازه
ها نزدیک شده بود

خوشنواز به دروازه سن دنی رسید دروازه هنوز بسته بود

واو بي حوصله بانتظار بايستاد خون چنان در بدنش سريع حركت داشت كه صورتش سرخ شده وناگهان رنك از چهره اش مي پريد و صداي نا منظم ضربان قلب را بگوش مي شنيد حاضر بود پنجسال ازعمرش بدهد واين پنج دقيقه كه بباز شدن دروازه مانده بود بفوريت بگذرد.

هنوز در تمام باز نشده بود كه خوشنواز بسرعت باد وابرق از ميان در بگذشت مستحفظين مبهوت ماندند و چون متوجه او شدند ديگر معدوم و از نظر غايب شده بود .

بيان اينكه راه براي خوشنواز چگونه گذشت كاري نهايت مشكل است هميقدر در جاده خطي از گردو غبار ديده ميشد وگاهي برق اسلحه سوار يا آهن نعل اسب بنظر مي رسيد وخيالش خشمگين وسهمگين تر تاخت اسب سبقت ميگرفت

چون از جنگل بيرون آمد چشمش بقلعه پيرفن افتاد و پنداشت كه دلش ميخواهد در سينه بتركد فرياد حظ و سروري بر كشيد مشت را بسمت قلعه بلند كرد وگفت به بينم باتو چه ميكنم

اسب همچنان بسرعت تاخت ميرفت و نظر بحس حيواني خود رو بجانب ميكده كرده و بهواي صداي اسب ديگري كه در طويله مي شنيد سرعت روش مي افزود خوشنواز عنان اسب را باختيار خود رها كرد وگفت . بسيار خوب ابتدا بميكده ميروم تا ضمنا اطلاعاتيهم حاصل نمايم .

چون بدو ميكده رسيد از زين خود را بزمين انداخت

اسب هم فورا بیفتاد و خونی از بینیش جاری گردید و منقطع شد

خوشنواز در میکده را بشدت باز کرد و بتالار وسیعی خلوت داخل گردید صدائی در میکده شنیده نمیشد مگر صدای کشمکشی که ظاهرا از طبقهٔ فوقانی بگوشش میرسید معتقد شد که کسی را ندارد ولی چون صدای کشمکش بیشتر شد تامل نمود . صدای پائی از پله کان آمد خوشنواز گوش میداد و دلش میطپید آنوقت فریاد جگر خراش زنی در فضا بپیچید که می گفت . خوشنواز کجائی بفریادم برس .

خوشنواز نعره بر آورد خوشنواز درفرمانت حاضر است

در این اثنا دری از ته تالار بضرب لگد باز شد و رلان که فلوریز را در بغل گرفته بود به درون آمد از فلوریز جز رمقی باقی نبود رلان رخسارش کبود شده و عرق از اطرافش می ریخت رلان می غرید و نعره های خشم و کینه وفتح و ظفر بر میکشید و حالش چنان بود که خشنواز را ندید وهیچ صدائی نشنید ولیکن بمجرد اینکه قدم در تالار گذاشت بنظرش آمد که آسمان در بیخ گوشش غرش میکند و غفلتا سرش گیج خورد و چند بار دور خود بگردید و ده قدم دور تر بر زمین بیفتاد و چون بر خاست خشنواز را دید که در بالین فلوریز نشسته و فلوریز مدهوش بود

از ترس؟ نه از نفرت؟ نه از خوشحالی . . . .

فلوریز همان دم که در آغوش رلان بود چشمش بخوشنواز افتاد که چون شیر غضبناك به رلان حمله برده ومشت را برای کاسهٔ سرش گره کرده بود پس خاطر جمع شد و تبسمی از لبها ی اي

رنکش بگذشت وبیهوش گردید .

رلان با تیغ برهنه بطرف خشنواز روان شد موهای سرش راست ایستاد واز سرحد خشم و غضب آنطرف افتاده بود .

خوشنواز با کمال وقار و متانت بوی گفت : اینها خاتمهٔ رفتاری است که در میکدهٔ سه درنا شروع کرده اي مرا یك سخن با تو بیش نیست آیا میل رفتن داری ؟

رلان جواب نداد و همچنان پیش مي آمد ودندان به دندان مي فشرد و با آن حال زاری که داشت منتهی درجهٔ لزوم کشتن او را در خاطر مسجل کرد و با یك نظر قسمتي ازتالار را برای جنك انتخاب کرد و با پا صندلیها را عقب زد خوشنواز نیش شمشیر را به چکمه خود تکیه دادهٔ متوجه رفتار حریف بود و او را با نگاه بلع میکرد و ابدا احتیاط کار خود را نمی نمود .

بغتتا دو شمشیر با هم تلاقي کردند و مردان بمبا رزه برخاستند رلان ابتدا حمله کرد و ضربت سختی برای خوشنواز فرستاد و تا او آمادهٔ دفاع گردید شمشیر بصورتش حواله شد و چانهٔ او را بخراشید و رلان با مهارت و چالاکی تمام خودرا از ضربت خوشنواز بدرید و بکناری رفت این حمله دو ثانیه طول کشید .

رلان سه قدم دورتر ایستاده چشمهای شرر بار را برحریف دوخته و مانند سگی که برای خیز برداشتن منتظر موقع مساعد است بخوشنواز مي نگریست و مجددا حمله برد تقریبا یك دقیقه ضربات شمشیر بین آنها رد و بدل میشد حمله و دفاع از طرفین

پی در پی تکرار میکردید و در این اثنا شمشیر بلند خوشنواز مانند برق در فضا گردید و بر سینهٔ رلان فرو رفت و خون سرازیر گردید.

رلان خرامان عقب رفت ولی آنچه جان و روح در بدن باقی داشت جمع کرد و بجانب فلوریز برگشت وشمیر بلند کرد و خندهٔ مجنونانه بنمود وگفت: پس همان به که بتوهم وصلت ندهد شمشیرش با نهایت شدت پائین می آمد که ناگاه سر شمشیر در کف تالار در غلطیدان چه خوشنواز فرصت را از دست نداده گرز کوچکی که بر کمر آویخته بود برگرفت وبسرعت اجل خودرا بوی رسانید وگرزی سخت بر کاسهٔ سرش آشنا نمود.

از زمانیکه خوشنواز از اسب پیاده شده بود بیشتر از پنج شش دقیقه نگذشته بود چون بطرف فلوریز متوجه شد اورادید که بحالت آمده و از جای برخاسته و با کمال عجله و شتاب شنل خودرا بر بدن می پیچید ومیگفت: زود فرار کنیم.

اظهار کلمات هر قدر فصیح بود فایدهٔ نتیجه زیرا سلسله وجودش ازو اشکر می نمود خوشنواز بملایمت گفت: دیگر از هیچ نترسید

سر خوشنواز از خوشحالی دوران داشت و دست بر قلب میگذاشت تا بلکه از شدت ضربانش اکاهد فلوریز نگاهی بوی نمود واو از آن نگاه رنگش پرواز کرد. فلوریز گفت. من دیگراز هیچ نمیترسم ولی باید خیلی زود فرار کرد اگر یك دقیقه تلف شود وقت میگذرد « فکرش این بود که مبادا اجزاء شاهی رسند و اورا هلاك سازند »

خوشنواز پرسید کجا میل دارید شما را هدایت نمایم

جوابداد . پاریس نزد پدرم

خوشنواز با سر اشاره کرد که بچشم او دیگر هیچ نمیفهمید که کجا هست و مطلب از چه قرار است چیزی را که میدانست این بود که نزد فلوریز است و فلوریز بوی نگاه میکند و صدای روح پروری را که می‌شنواد صدای اوست سرش دوران داشت و قلبش می‌طپید تار و پود وجودش می‌ارزید اما فلوریز آرام و مغرور و متبسم ولی رنگ پریده مانند گل مریمی که بعد از طوفان سر برآورد ایستاده بود و قبل از خوشنواز از تالار بیرون رفت .

خوشنواز گفت . من دیگر اسب ندارم مرکبم سقط شد

گفت . اینجا اسب حاضر و آماده موجود است .

و اسب رلان را که باخیه بسته بودند با انگشت به وی نشان داد .

پس ابتدا خود بچالاکی برجلوی زین بنشست چنانکه در آن عصر زنها غالبا باین مشق ها معتاد بودند خوشنواز نیز سوار شد و رو براه نهاد خشنواز مست بود و بوی گیسوان مشک افشانی که باد بصورتش می فشاند با لذت وافری استشمام مینمود چون بدن نازنین آن پری پیکر را زیر بازوان خود حس میکرد از وجد و شعف میخواست غالب از روح تهی کند همچنان پیش میرفت و از خود می پرسید . آیا این کیفیت راست است؟ آیا این هم از خواب های لذیذ که انسان ندرتا در مدت عمر می

ببیند ؟ آیا حقیقتا اوست که فلوریز را فاتحانه از این چنین کشمکش خطرناکي نجات داده و بپاریس میبرد

در این اثنا صدا های خشنی به گوشش رسید که میگفتند سوار بایست .

۵ — پس از جنك

این صداها از لوره دان و گروه نابکارانش بود که از جنگل غفلتا بیرون ریختند و در سي قدمي سر راه بر خشنواز بگر فتند .

لوره دان پشت درختان پنهان شده و منتظر ورود رلان بود ودر حال انتظار گاهی خیال وار در مد نظرش جلوه گر میشد و زمانی تصور ایره های خوش رنك و خوش صدا اندامش بوجد و سرور می‌آورد و سخت مردد و دو داه مانده بود شب تاریك در زوایای کوچه ها به اعیانی حمله بردن وبرهنه اش کردن تزه وي بازیچهٔ بیش نبود در روز روشن بسا خلوی قلعه هجوم آوردن باز چندان اشکالي نداشت اما در شارع عام نسبت بپادشاه مملکت حربه کشیدن چنان اورا متوحش میداشت که از خیالش میلرزید وانواع و اقسام شکنجه و عقوبت را بچشم میدید

اما تذکار یك کلمه حرف تمام آن افکار پریشان را مانند بادی که ابر های تیره را از افق براند از لوح خاطرش پاك می کرد و آن کلمهٔ بود که پسر آندوه اگوششش گفتهٔ و غلام مطیعش ساخته بود لوره دان از کمین گاه خود چون دید سواری بسرعت بسمت میگذه میرود تصور کرد پیش آهنك اجزاء سلطنتی است و

چنان صفیری کشید که موها بر بدن سوارانش راست بایستاد و گفت : البته این سوار فرستاده شاه است و بتدارك منزل وسیورسات میاید — تعجب است که چرا رلان درآمدن تاخیر کرد

پس با چشم دنبال آن سوار را داشت و اورا دید که در میکده پیاده شد و با خود گفت : خوبست که با رلان تصادفی نکند و اشکالی فراهم نسازد

چند دقیقه بگذشت لوره‌دان بر سر رکاب راست ایستاده بود و با نظر اطراف میکده را تفتیش میکرد و دشنام میداد تا ناگهان اسبي مشاهده کرد که پیش می آید و آنرا بشناخت و گفت : اسب رلان است با خبر باشید که آمد تا قلا چگونه دخترك را در آغوش گرفته و می آورد حقیقة مرد است و خیلي مردانگی دارد — اما تعجب است کلاه او اینگونه پرها نداشت و شنلش هم قرمز نبود خیر او نیست و دیگري است که دخترك را مي برد یاران زود پیاده شوید و همه در جاده بیائید — این همان سواری است که بطرف میکده مي تاخت خبر ندارد که الان برهنه اش خواهیم نمود — یاران خنجرها از غلاف بکشیدینجاه لیره انعام کسي است که پي اسبش‌را ببرد پانصد لیره انعام آنکه مرد را از اسب فرود آورد بشرطي که بدختر صدمهٔ نرسانند دولت من بسلامت این دختر موکول است

خود نیز پیاده شد و بیك طرفة العین اسبها را بر درختان جنگل محکم به بستند و جاده را فرا گرفتند خوشنواز سی قدم بیشتر دور نبود .

فلوریز این گروه مسلح را بدید و از ترس و وحشت چشمش بی نور شد بقسمی که بهیچوجه ملتفت لباسهای ژنده و کهنه آنها نگردید و از آنچه میترسید در تصورش محکم آمد و هراسان و لرزان گفت: سواران شاهی هستند و البته شاه هم از دنبال است.

خوشنواز یك لحظه توقف کرد و با حرکتی سریع که آشنای او بود دهنهٔ اسب را محکم به قاچ زین به پیچید و با دست راست شمشیر سنگینش را از غلاف بدر آورد بادست چپ فلوریز را که بکلی از حال رفته بود بگرفت و جای او را مطمئن نمود سپس شمشیرش در هوا برق افکن گردید ساعتی بر خوشنواز می گذشت که روحش در فرح بود و یك دشت مرد را هیچ می شمرد پس صدائی چون غریو رعد برآورد و گفت: کنار روید تا از مرگ بر امان باشید

فلوریز در حال ضعف می گفت پیش نروید و بمن رحم کنید.

گفت خانم شما خود را محکم بگیرید من بتاخت میگذرم و این او باش را با نوك شمشیرم جارو میکنم

دخترك زیر لب میگفت: وای بحالش اگر حربه بروی شاه بلند کند بیچاره من باید آنوقت مرگ او را به بینم.

آنوقت خیال فلوریز پریشان شد داری که چندی قبل از پنجره اطاقش دیده بود مجددا در تصورش جلوه گر شد و گفت: خوشنواز اگر مرا دوست داری عنان بگردان و ازین نیت صرف نظر کن

خوشنواز چشم بر هم نهاد رنگش کبود شد و روی زین سرش بدوران افتاد چه فلوریز با عشق خالص سخن میگفت با او خطاب میکرد و از محبتش حرف میزد از ین رو چنان علو همتی در او هویدا شد که شمشیر های برهنه که جاده را بروی تنك کرده بودند مانند سنجاقی حقیر می شمرد پس با چشم بسته و دل از زان جواب داد ؛ بله من تو را دوست دارم و ترا از خود بهتر نگاه می دارم

و با همان حال شمیر بر افراشت و مهمیز به پهلوي اسب فرو برد و مرکب بیك حرکت در وسط جنگجویان رسید

فلوریز با ندبه و ناله می گفت : چرا بمرك خود اینقدر عجولی .

خوشنواز با وجد و سرور جواب میداد : اینهمه عجله برای عشق تو است .

آتش عشق قوت و زور بازوي خوشنواز را صد چندان کرده بود و چندین دقیقه او فلوریز در این عالم زندکانی نمیکرد کویا در حشان در بهشت ناز میخرامید زیراوقتیکه شمشیر خوشنواز جوی خون جاری میساخت و کرزش ناله مرك از دلهای مردان در می آورد و اسپش از بدن کشتکان جستن مینمود خود با دست چپ فلوریز را تنك در بر میکرفت و میکفت ؛ بله من ترا دوست دارم و ترا از جان خود بیشتر میخواهم

در حملهٔ اول یکنفر از آن میانه با شجاعت تمام خود را بترك اسب افکنده و زین را محکم با دو دست کرفته بود ده نفر دیکر از اطراف دور اسب را کرفتند یکنفر بر شکم بخوابید

و در صدد بریدن پی مرکب بر آمد اما چشم خوشنواز همه طرف را می پائید و گرزش همه جا کار می کرد تا کهان مهمیزی سخت بر شکم اسب زد گوئیا حیوان از درد بال در آورد و از آن میانه پراز کرد ولی آدمی که خود را بشرك گرفته بود همچنان می آمد و او لوره دان رئیس سواران بود

خوشنواز گرز را محکم بر کاسه سرش فرود آورد و او آهی کشید و در وسط جاده بر زمین افتاد سپس گرز بسمت چپ و راست بجولان در آمد و چند کاسهٔ سر بشکست و اطراف مرکب را خلوت نمود ناگاه اسب جفتکی بیانداخت و دنبال صدای نالهٔ شنیده شد و آن که میخواست پی اسب را ببرد از ضرب لگد چانه اش درهم شکست

سواران مرعوب شدند و از زور بازو و رشادت آن جوان چند ثانیه مبهوت ماندند و چون سر از گریبان تحیر بر آوردند خوشنواز پرواز کنان دور شده بود و سواران تعاقب او را بیهوده دانستند و بکلی از او منصرف شدند

خوشنواز در حال تاخت با شنل خود بدن فلوریز را می پوشانید چه در بحبوحهٔ جنك دو نفر از جنگجویان در صدد گرفتن فلوریز بر آمده و شنل او را کشیده بودند اما خوشبختانه فقط شنل بدست آنها مانده بود .

مرکب خوشنواز همچنان در جنگل می تاخت و در آن صبح تابستان نسیم درختان فرح بخش بود و طیور خوش خوش الحان در شاخسار نغمه سرائي مینمودند و در جنگل همه جا قصاید فتح و غزلهای عشق آمیز شنیده میشد

خوشنواز و فلوریز کلمهٔ سخن نمی گفتند و از نگاه هم مست و مدهوش میگردیدند

☆☆☆

آقا تیفن با زوجه و دو نفر خدمتکارانش همچنان در آشپزخانه مانده در رویش قفل بود ولی از آنجائی که به گشودن قفل ها مهارتی داشت همینکه عمارت را بی سر و صدا دید و از صدای جنگ و چکاچاک شمشیر چیزی نشنید بشکستن قفل مشغول گردید در موقع جنگ کلفت ها بسجده در افتاده استغاثه میکردند و دعا میخواندند و تیفن به مارتین می گفت : عزیزم تصور میکنم که کار ها گذشته و باید ازاین جهان بجهان دیگر برویم پس در این دم آخر از تو خواهش میکنم که مرا ببخشی و بدرفتاریم را حلال کنی .

مارتین مي گفت : من از مردن وحشتی ندارم زیرا بالاخره تو یك روز مرا میکشتی دریصورت چه از دست تو کشته شوم چه از شمشیر این جوان دیوانه .

تیفن جواب میداد : چطور بد جنس لئیم الطبع چطور من ترا می کشتم مگر خیال بی وفائي بسر داری مگر میخواهی مرا فریب بدهی .

مي گفت : من چه میدانم تو خود باید زنت را بشناسی خوب نگاه کن به این آیا من زنی هستم که شوهرم را گول بزنم .

تیفن نگاهی باو نمود و تصدیق کرد که نجیب ترین زنهای عالم است اما در دل گفت بنظرم که عفریتهٔ ملعونه برای

من شاخ می سازد اگر از این مطلب مطمئن شوم که سزایش را بگذارش میگذارم .

در موقع این مذاکرات دلربا که مابین زن و شوهر واقع بود صدای چکاچك شمشیر موقوف شد و بعد از ده دقیقه سکوت تیفن دل را بدریا زد و صدا بفریاد بر آورد اما جوابی نشنید و صدارا بلند ترنمود نعره بر آورد فریاد کشید وچون مطمئن شد که خانه از اغیار خالی است قفل را بشکست وساطور مطبخ را بر دست گرفت و بمعیت آن سه نفر زن بیرون رفت و غرغر کنان میگفت اتفاقا امروز است که باید مهمان بسیار محترمی از پاریس برای من برسد و هنوز من هیچ حاضر نکرده ام و میترسم شرفت مهمانخانه را از دست بدهم — ای قحبه زود باش و اجاق را بر افروز پر از جوجه ها بکن ران آهورا برای کباب آماده نما مارتین پس کجا میدوی مگر بانو قحبه سخن نمی گویم :

اما هرچند مارتین ساطور بر دست نداشت با کنجکاوی بزرگی که عادت زنها است با طرف و اکناف مهمانخانه گردش میکرد تادر تالار رسید و چون چشمش بسه نعش رلان افتاد صمیمانه فریادی بر کشید و گفت : ای بیچاره جوان نازنین .

تیفن مساعدت میکرد قاچاقچی بود میکده داشت اما بد جنس نبود و از مرك رلان قلباً غمگین شد بقسمی که ترس و وحشتش تمام گردید و طباخی را فراموش کرد بعلاوه رلان نهایت سخاوت را نسبت باو بخرج داده بود و مرك او فقدان فوائد بود پس پیش نعش او زانو بر زمین زد بساعوالات او

رقت نمود و در یافت که هنوز جان در بدن باقی است مجروح را بملایمت در طبقهٔ فوقانی باطاق بردند و در آنجا لباس از بدنش دو آورده در رختخواب اورا بخوابانیدند مارتین زخم‌های اورا شست و شو داد یك زخم در سینه بود و دیگری در کاسه سر یکی از تیغ تیر و دیگری از گرز ایداد گر رلان ابدا بحالت نبود و از اثر آب سرد فقط چشمش را باز نمود .

در آبادی هیچوجه طبیبی نبود و از سی چهل خانوار آنجا خانهٔ که نسبتاً همه چیز آماده داشت همان خانهٔ تیفن بود اما در ساخلو قلعه جراحی بود و تیفن نزد او شتافت و اورا احضار نمود جراح سئوالاتی مفصل نمود و تحقیمات کاملی کرد و عاقبت الامر سری تکان داد و گفت . این جوان امروز خواهد مرد فقط خدمتی که شما میتوانید در حق او بنمائید این است که در کفن و دفن و تشییع جنازه احتراماتی بسزا بعمل آورید :

در آنروز همهمه و غوغای فوق العاده در قلعه روی داد سربازان میرفتند و میامدند و سواران بدهات اطراف میتاختند تیفن هر چه فکر میکرد چیزی نمیفهمید و عقلش بجائی نمیرسید و اتفاقا تا آن ساعت پست ترین سربازی بمیکده اش فرودنیامده بود تا اقلاازاو کسب اطلاعی نماید برعکس مارتین خوب حدس زده بود که مطلب از چه قرار است و محض خاطر صاحبمنصب عاشقش سخت میلرزید و از ته دل سلامتی او را مسئلت مینمود آقای بوژکی را که تیفن منتظرش بود بالاخره وارد نشد و مجروح هم آنروز نمرد و تیفن بیچاره مبتلا بیك سلسله بدبختی

شده بود اولا مختصری به گردش افتاده بود که نمیمرد ثانیا گوشت شکاري که تهیه نموده بود مشتری نداشت ثالثا هیچکس نمیکرد امیدعت که افلا فروش کند و از کسادي بدر آید نیفن آتش غضبش شعله ور شده بود و کاسه و کوزه اش را بر سر زوجه اش میشکست او را قحبه مینامید و محض اینکه سخت ملافی نماید وجه توصیفي هم بان کلمه اضافه میکرد و میگفت : ای قحبه بی سر و پا این ها همه تقصیر تو است

مارتین خود را به خشم و غصب فوق العاده وامیداشت و میگفت : قحبه بسیار خوب اما بی سر و پا هرگز

و آن روز بعد ازعروسي اولین دفعه بود که سیلي پر صدائی بگوش شوهرش بنواخت آن سیلي اول سیلي اش بود ولي محض اینکه راست گفته باشیم باید بگوئیم که آخرین سیلي نبود

☆☆☆

روز بعد پنج شنبه بود

سر آفتاب مجددا سوارن بتاخت و تاز در آمدند مجروح هم هنوز بهوش نیامده بود اما گاهي کلمات نامربوط از زبانش شنیده میشد

نزدیك ظهر گرد و خاکی از ته جاده نمودار شد و پنجاه نفر با لباسهای فاخر وسلاح نومیتاختند ومرتب ومنظم پیش مي آمدند . رئیس آن ها من گمری رئیس گارد اعلیحضرت همایونی بود سکنهٔ پیرفن از زن ومرد بچه وپیر همه از خانها بیرون آمده و فریاد وهلهله میکردند . قدم دور تر از سواران دونفر عالی منصب مغرور امیدوار و خندان خندان صحبت میکردند

یکی از آنها هانری دویم پادشاه بود و دیگری مارشال آندره
آندره هانری رافورا بشناختند و صدا به زنده باد پادشاه بلند کردند
قلعه بانان و رود این مهمان عزیز را تجلیل نموده شلیک کردند
و بیچاره کلاغان صحرا را متوحش ساختند بیرق سلطنتی
را بر در قصر بر افراشتند شاه همه جا مسرورانه پیش آمد تا
بحیاط قلعه وارد گردید

اما نا گهان آن هلهله و سرور و شادی بر طرف شد
و سکوت بهت آوری همه را فرا گرفت همه حس میکردند کـه
سانحه وحشت افزائی رخ داده چنانکه آقا تیفن میگفت : البته
بدبختی روي داده اما نمیدانم مطلب چیست

در این بین چشمش بکسی افتاد که بسرعت نزد او میشتافت
و گفت : این کیست که اسر وقت ما می رود — این همان صاحب
منصب جوان است این همان بد جنس بد ذات است که همیشه
با زن های خانهٔ ما نظر بازی می کند ای مارتین اگر روزی
یقین حاصل کنم ....

اما حرفش تمام نشد دهنش باز ماند و چشمهایش از کثرت
بهت گرد گردید زیرا ملتفت شد که مارتین سراسیمه به جانبش
دوید و چون اورا بدانگونه پریشان خاطر و رنك پریده دید حیا
و عفت را فراموش کرد و بشوهر وقعی نگذاشت و دیوانه وار
بمعشوق عاشق پرداخت و گفت . بگو بدانم مگر چه واقع شد
جواب داد : هنوز هیچ اما بدان که اگر اشخاصیکه
حالا بمیکده میایند آگاه شوند که در آهنی از زیر زمین راه به
قلعه دارد فردا صبح یا امشب مرا بر سردار خواهی دید

این بگفت و بهمان سرعتی که آمده بود برفت و از نظر معدوم شد تیفن و مارتین مجال آن نیافتند که در دنبال این احوال ستیزه و نزاع کنند زیرا پنج شش نفر صاحب منصب با عجله و شتاب بطرف میکده پیش می آمدند شاه وآندره وجراح قلعه نیز در آن گروه بودند

تیفن با خود می اندیشید و با آه و فغان در دل میگفت.

حالا یقین دارم که این صاحبمنصب جوان .رای من کشاخ درست کرده و زنم با او راه یافته است آیا حالا او را بکشم؟

و در همان دم مارتین با غم و الم با خود میگفت . ای جوان نازنین خدا ترا در پناه دارد وکسی از حکایت آگاه نشود

جماعت مذکور بمیکده رسیده به هدایت جراح بجانب اطاق مجروح روان شدند آندره می ارزید و بیشتر بمرده های گور شباهت داشت .

چون همه داخل اطاق رلان شدند جراح گفت اعلیحضرت مجروحی را که بحضور مبارك عرض کردم اینجاست به عقیده ناقص چنا کر این جوان هم در سانحهٔ که باعلیحضرت روي داده مدخلیتی دارد وزخمش ....

شاه حرفش را قطع کرده گفت این جوان رلان است

آندره بي تابانه پیش آمد و از دیدن پسر خود مبهوت ومتحیر شد وصدا بناله وفغان برآورد

سپس یك لحظه سکوت مفرط فضارا گرفت وصدائی جز نالهٔ مجروح شنیده نمیشد

بالاخره هانری با صدائی خشن گفت همه از اطاق بیرون روند مارشال تو تنها بمان

همه در امتثال امر همایونی عجله کردند و کسی جز شاه و آندره نزد مجروح باقی نماند

شاه با خشمی وصف ناپذیر گفت . حالا فهمیدم چرا فلوریز معدوم شده زیرا پسر تو او را از من ربوده است . البته تو هم از خیال او آگاه بوده‌ای وحقیقتا اگر تو مرا اینگونه ریشخند کرده باشي بدان که در پاریس جلاد فراوان است و التفات قدیم من ابدا رعایت از مناصب و شئونات تو نخواهد نمود

آندره از وحشت رنگش کبود شده بود اما تکبر او را جرائی داد و با متانت گفت . اعلیحضرت پدری در بالین پسر محتضری نشسته و در اینموقع شما او را مغضوب میسازید وداغ تازه بداغش میفزائید این رفتار سلاطین نیست و از سلسله و الواء پرازندگی ندارد .

این اولین مرتبة بود که آندره از قالب درباری بدر آمده و در حضور شاه مرد شده بود و اتفاقا کلماتش بر شاه اثر کرد و دستی بطرف آندره دراز نمود و او فورا بجلد درباری رفت و دست او را با مداهنه و چاپلوسی بوسید و گفت .

اعلیحضرت فقط چنین شرافتي لازم بود که دل داغ دارم را تسلي بخشد .

شاه زلف های خود را در مشت گرفت وگفت . اما این بد بختی را چه نام بگذارم باید معما را حل کنم و کسي که فلوریز را ربوده بشناسم و اورا تحت شکنجه و عذاب درآورم

آندره گفت : اعلیحضرت الان از حقایق مطلب مستحضر خواهید شد زیرا رلان چشم گشوده و ممکن است سخن گوید

شاه گفت : خودت از او سئوال کن من از آن میترسم که با احتضارش حلقش را بگیرم و بجهان دیگرش بفرستم .

هانری روی مخدهٔ بیفتاد و آه ها از دل می کشید که بعضی به گریه شباهت داشت آندره سر بجانب رلان خم کرد و آن منظره بهت بود که سر یك نفر درباری را آشکار میساخت چه پدر .بر سر نعش پسر نشسته خوشحال است که او چشم می گشاید و میتواند او را در خط سیر اعمال شنیعش آگاه سازد

خلاصه گفت : رلان صدای مرا می شنوی مرا می شناسی ؟

مجروح با صدائی ضعیف گفت : بله او را می بینم و حتی آن شخص که آنجا نشسته می شناسم

آندره با تغیر و تشدد گفت : بدبخت هذیان نگو وبی ادبی نکن او شاه است

جواب داد : بله شاه است اما شاه بی غیرت دزد دختران مردم و تو هم پدر هنی پدرخسیس پدری که چندین ملیون بضاعت داری و از پسرت یك شاهی مضایقه میکردی پدری که میخواستی نامزد پسرت را در بغل شاه بخوابانی .

سپس لبهای بی رنگش بخنده در آمد و آن خنده مرگ بود آندره گفت : اعلیحضرت هذیان می گوید مشعرش بجا نیست .

شاه بسختی گفت : استنطاقش کن

آندره گفت : رلان رلان موقع باریك است تو اینك قدر

مقابل خدا حاضر میشوي تو را قسم میدهم که حقیقت را بگوئی—فلوریز را که ربوده است؟

گفت: من.

آنوقت با قوتی که محتضرین را غالبا دم آخر حاصل می شود برخاست و در بستر بنشست و با آهنگی وحشتناك گفت: من! من ربودم. دیوار های قلعه ضخیم و مرتفع بود و خندق هایش عظیم اما عشق هر کجا بخواهد داخل می شود بدانید که من تنها اورا ربوده‌ام و من ....

مجددا خندهٔ مذکور در لبانش بگذشت و سرش از شانه آویخته شد چشم هایش خیره گردید شاه و آندره با دقت تمام بسخنان او گوش میدادند و او در حال هذیان می گفت من اورا ربودم ولیکن او آمد و برد

هانری مانند شیر خشمگین گفت: او کیست؟

مجروح با کلمات مقطع گفت: آن ... سفله رذل ... بمیرد...

نه او نمي میرد... من میمیرم ... و کشته شمشیر او هستم... رحم کنید بدوید بگیرید برو منکه میگویم از من ربود و برد ..

هانری میگفت: کي؟ کي؟

گفت: خوشنواز! شهریار خشنواز!

شاه از خشم دندانها برهم فشرد و گفت: خوشنواز چنین جسارت کرده پس وای بر حالش!

محتضر با آهنگی مهیب گفت: وای براحوال من که فلوریز اورا دوست دارد واز من متنفر است.

باز کمي قد راست کرد مشت‌را گره نمود و از نگاهش

آتش میبارید و میگفت: من میمیرم و دچار بدبختی شده ام الهی شما هم دچار بد بختی بشوید ای پدر بی غیرت ای پادشاه بی‌غیرت بر بدبختی من نخندید زیرا که مجازات شما هم خواهد رسید من می بینم بچشم خود مجازات شما را می بینم ... لعنت خدا بر هردو شما ها باد.

سپس در بستر بیفتاد وچشم ودهانش باز ماند

شاه و آندره فرار کردند و از مجازاتی که رلان خبر داده بود هردو متوحش شده و کمرها خم کردیده موها درابدن راست ایستاده‌از لعنت و نفرین آن مرده میلرزیدند وازاطاق‌بیرون میدویدند

ده دقیقه بعد به چهار نعل بسمت پاریس می شتافتند اما شاید اثر نفرین مرده برسرعت آنها سبقت میگرفت

فصل هیجدهم

نیزه بازی

۱ـ یک منزل برای فلوریز

در آبادی سرراه فلوریز لحظهٔ بیاسائید ودر آنجا خانمی منزل داشت که سال قبل حکمران خدمات عمده درباره او نموده بود و اتفاقاً آن خانم نیکی های اورا فراموش ننموده وتشکری در دل نگاه داشته بود فلوریز در منزل آن خانم وارد شد ومورد همه‌نوع پذیرائی و مهربانی گردید خانم بهیچ وجه از او نپرسید چرا اینگونه لباس هارا باختصار پوشیده یا آن‌جوان کیست که‌دم

در انتظار ایستاده است فلوریز پس از رفع خستگی لباس در برکرد
وچون اظهار میل برای عزیمت نمود خانم بفرمود تا درشکه سفرش
را حاضر کنند.

نزدیک ظهر درشکه از دروازه داخل شهر شد وخوشنواز
از دنبال آن روان بود چون فلورت گفته بود مرا بخانه پدرم
هدایت کن لهذا در شهر راه قصر حکمران را پیش گرفت و هیچ
بخیالش نگذشت که خطر مرگ در قصر وشرل خیلی بیشتر از
خطری است که در جنگ پیرفن روی گذشته فقط فکرش این
بود که چون بقصر رسند ناچار باید از فلورت مفارقت نماید
حتی اگر یقین داشت که در قصر حکمران داری برای وی
حاضر و مهیا کرده اند باز مضایقه از رفتن نمیکرد و در امتثال
امر فلوریز مسامحه نمی نمود عشق معجزه ها دارد

خوشنواز با خود میاندیشید و میگفت این دومین مرتبه
است که من به استخلاص دختر حکمران موفق شده ام ای
پدری که در فراق دختر اشک میریزد ای پدر که از دار میاویزید ودر آتش
میسوزانید باهم کسی را دوست میداریدمژده بدهم که فلورت را نجات دادم و
آوردم دیگر اشک مریزید و غصه مخورید

فلوریز در دل میگفت خوشنواز در بحر فکر غوطه ور
است بچه خیال میکند

خیال خوشنواز ورود به قصر وشرل بود و وقایع محتمل —
الوقوع همه را از خاطر میگذرانید نظیر جنگ سابق را بخاطر
میاورد و این مرتبه خود را تنها میدید و چنان جنگی را باید

بدون کمك چهار نفر یارانش بنماید با این خیالات سریع و مستقیم بجـانب قصر رشرل میرفت و مانند شیئی کـه بجنك رود یـا آدمی کـه رنج بکشد ابدا از سرعت قدم نمیکاست

درشگه بدر قصر رسید و بـایستاد خوشنواز ازاسب پیاده شد و فلوریز بلرزید و همانطور کـهٔ در ملاقات سواران اورهدان رسیده بود بوحشت فرو رفت و خواست بگوید « عزیزم پیاده نشو اینجا مرك در انتظار تو است زود سوار شو و مرا هر کجا میخواهی ببر من از آن تو هستم » اما فلوریز از آن دخترهای رشید بود کـه میتوانست از فریاد دلش جلوگیری کند و هیچ صدا بر نیاورد اما مصمم شد کـه اگر پدرش خوشنواز را بمهربانی نپذیرد با محبوبش بمیرد

دو مستحفظ جلو قصر ایستاده بودنـد خوشنواز بـانهـا نزدیك شد و گفت آقایان من مایل بودم بخدمت آقای حکمران کـل برسم

یکی از آنها گفت . دیگر حکمران کلی در میان نیست

خوشنواز رنك از چهره اش برید و قلبش از سرور و وجد لبریز شد و مستحفظ دویمی گفت . پادشاه هنوز کسی را برای حکمرانی کـل معین نکرده است

خوشنواز پرسید . مگر برای آقای رشرل چه حادثه ..

یکی گفت . اگر ملاقات او را طالبید باید بمحبس بهشت بروید

خوشنواز با آه امیدواری گـفت . مگر محبوس شده ؟

اما از پشت سرش نالهٔ جگر خراش شنیده شد و خوشحالی

و مسرت او را خاتمه داد و آن ناله فلوریز بود که مطالب را شنیده بود فلوریز میلرزید و رنگش سفید شده بود زیرا میدانست که محبس بهشت گفشکن تالار مرگ است و خلاصی از آن بسهولت ممکن نشود خوشنواز لحظه بوی نگریست و غم و الم او را بمراتب بیشتر از وجد و سرور خود دید پس بفکر غم انگیزی فرو رفت و بالاخره مصمم شد و بدو شکه نزدیک شده گفت خانم مطالب را شنیدی

فلوریز گفت : پدرم در معرض هلاکت است زیرا وقتی حکمرانی را در محبس بهشت می فرستند برای این است که در آنجا فراموشش کنند و اگر بر فرض از محبس بیرون آید برای اینست که بپای دارش ببرند .

خوشنواز گفت : آسوده خاطر باش که رشرل نه در محبس فراموش میشود و نه بپای دار میرود

پرسید ؛ که اورا از حبس بیرون میاورد ؟

گفت ؛ من در هشت روز دیگر اورا خلاص میکنم و برای شما سوگند یاد میکنم آیا باور می کنید

فلوریز نظری عاشقانه و تمجید آمیز بچهرهٔ عاشقش افکند و گفت ؛ البته قول شمارا باور میکنم

فلوریز به خوشنواز می نگریست و در دل میگفت : اگر بنای انتخاب باشد از میانهٔ پدرم و این جوان یقینا این جوان را انتخاب خواهم کرد این خیال گناه بزرگی است که مرتکب میشوم ولی چکنم اختیار از کفم رفته است خدایا گناهم را بر من ببخش و عاشقم را حفظ کن ...... اگر بخواهد حقیقتا

به محبس برود من اورا مانع میشوم و اگر قبول نکند خودم نیز همراهش میروم .....

خوشنواز گفت ، اگر چند روز تأمل کنید پدر شمارا بشما تحویل میدهم و آیا حالا میل دارید مادری هم برای شما انتخاب کنم

فلوریز با کنجکاوی دخترانی که دل به شناسائی کسان عاشق می بندند پرسید ، مادر شما کیست ؟

خوشنواز ارزید و کمی در فکر فرو رفت و گفت ' نه مادر من نیست من نه پدر دارم و به مادر و در عالم هیچ کس را ندارم .

فلوریز از دل آهی کشید و گفت ' من به تنهائی خانواده و خویش و آشنای شما خواهم شد

خوشنواز گویا از شادي در آسمان زندگانی میکرد و در هر قدم کلمهٔ می شنوید که روحش را تازه مینمود چون مسافتی دور شدند فلوریز ناگهان بخود آمد و پرسید ' مرا بکجا می برید

گفت ' نزد زني که دو سه مرتبه او را دیده ام و درست نمی شناسم اما بشرافتم قسم یاد میکنم که این زن ناشناس نسبت بمن دل مادری دارد و هرچه را که من دوست میدارم او نیز دوست دارد

فلوریز با معصومیتی که برازندهٔ او بود گفت ' هرجا که شما مرا هدایت کنید یقین دارم آنجا برای من محل

امن و آسایش است

باز مسافتی طی کردند تا بکوچه مقصود رسیدند و در منزل خانم بي نام بایستادند پس در منزل ماري دختر کراومار بود که خوشنواز دختر و شرل را هدایت مینمود

☆☆☆

شهریار خوشنواز در منزل خانم بی نام پیاده شد ودست فلوریر را گرفت و ازدرشکه پیاده کرد و یك لیره بدرشکه‌چی انعام داد که با کمال خوشحالي سر اسبها بگردانید وازراهي که آمده بود برگشت و قبل از اینکه شهریار خوشنواز در بزند در خانه باز شد

همینکه در باز شد چشم خوشنواز به صورت میرتا افتاد مسرورانه گفت : میرتا تو اینجا چه میکني ؟

میرتا نظری سریع بر چهره فلورتو افکند و گفت : از بالا خانه شما را دیدند و بمن فرمان دادند که در را بروی شما بگشایم

خوشنواز میگفت : ای میرتای مهربان من اقلا بگذار صورت ترا ببوسم

پس با کمال اشتیاق او را در آغوش کشید و هر دو گونه‌اش را ببوسید و پرسید : در اینجا چه میکني؟

میرتا نمیتوانست هیجان و انقلاب خود را که از بوسه‌های او عارض شده بود پنهان دارد و با همان‌حالت گفت : گتفگوی همه‌ انخانه ویران شده من بشرح و بسط انجامیده و از هرگوشه

و کنار بجستجوي من بر خاسته اند و مرا همدست با آن شخص میدانید تصور کرده اند بنا بر این حول وحوش خانهٔ خرابه را برای خود خطرناك میدانم و این خانم به نگاهداري من تلطف فرموده است حالا چرا بدرون نمی فرمائید من که گفتم شمارا از بالا خانهٔ دیده‌اند و در انتظارند

میزنا مجددا آهی کشید چه حضور فلوریز را پایان خواب خوش خود می دانست

در بسته شد و در همان دم حالت ناگواری به فلوریز دست داد و ترس و وحشت در دلش پدید آمد خواست علت را بداند و همینکه سر بلند کرد در پله کان چشمش بزنی سیاه پوش افتاد که بیشتر بمرده ها شباهت داشت اما به مرده که چشمش زنده بود با وضع مهیبی میدرخشید و آن نگاه دختر کرد امار بود که به دختر وشرل نفوذ مینمود — فلوریز بلا اراده فریاد آهسته از دل بدر آورد و خود را به خوشنواز بچسبانید و زیر لب گفت : من ازاین زن میترسم و هرگز چنین ترسی در خود ندیده ام

خوشنواز گفت : خاطر جمع باشید این همان مادري است که بشما صحبت کردم و یقین دارم که کاملا از شما مواظبت خواهد کرد

فلوریز دست خود را به خوشنواز داد و هردو باتفاق از پله ها بالا رفتند

چنین بنظر میزنا آمد که آن دو فرشتهٔ هستند و به بهشتي

میروند که او از آن بهشت مطرود است اما از کبر و مناعت خود دست بر نداشت و هر چند دختر فاحشه بیش نبود ولی چنانکه گفته ایم محض عشق خوشنواز خود را پاك و عفیف نگاه داشته بود و حالا از حضور فلوریز دانست که شعلهٔ عشق را بایستی همچون چراغی خاموش نماید و از آنجائیکه نمیخواست مغلوب و منکوب این عشق گردد دراطاقی از قسمت تحتانی عمارت داخل شد روی صندلی بنشست و سر قشنگ خود را میان دست ها گرفت و گفت: خوشنواز جز برادری برای من چه میتواند بود؟!

خوشنواز به خانم بی نام گفت: خانم شما مرا خاطرجمع کرده بودید که در هر موقعی بخدمتت آیم از حمایت و مساعدت مضایقه میفرمائید

جواب داد. چنین است و گفته خود را هرگز فراموش نمی کنم.

خانم بی نام نگاه غریبی به فلوریز مینمود و بنظرش شبیه به نظر مادر هائی بود که در اولین دفعه به محبوبه پسرشان نگاه می کنند و بچشم به آنها می نگرند و آن نگاهی است پر تشویش و اضطراب و همیشه حسادت مادری است زیرا مادر با درد و تعب طفل خود را بوجود آورده و بزحمت و ریاضت او را پرورش داده و بخون جگر اورا برسد رسانیده و چون میخواهد لحظهٔ بیاساید و از نتیجه زحمات خود تفریح کند دختر ناشناسی می آید و او را از بغلش میرباید اگر مادر حق حسادت نداشته باشد پس که

حق دارد ؟!

ماری هم همان نگاه را به فلوریز می نمود و از صمیم قلب مسئلت میکرد که این دختر لایق و شایسته او باشد چه از رفتار خوشنواز عشق کاملش معلوم بود و ماری بخوبی میدید که سر و جان و دل در حق محبوبه اش نثار کرده است و با خود میگفت . خدا کند که اقلا ذات خوب و دل مهربان داشته باشد — ولیکن فورا بر خود ایراد میکرد و به دل میگفت بمن چه ربطی دارد که سعادت این جوان را مسئلت میکنم مگر دیوانه شده ام با این تفصیل یقین دارم اگر این دختر نامهربانی بکند من ازاو نفرت خواهم داشت چنانکه از ماری و آندره ورشرل نفرت دارم .

ازاین خیال ملالت فوق العاده درقیافه اش ظاهر گشت و سرپائین انداخت وباخود گفت : زیرا این جوان مرا این خیال وا داشته است که دل من زنده شده وباز میتواند زندگی کند ومن چون عشق اورا باااین دختر می بینم یاد عشقی میکنم که این اسبت بمن میورزد

در این بین خوشنواز گفت . خانم آنچه راکه شما در باره من خواهید نمود خواهش میکنم درباره این دختر بفرمائید و من یقین دارم آنچه شمابکنید همان است که یك مادربسیار مهربان خواهدکرد .

ماري روح تازهٔ ازاین سخن در خود یافت وفریاد بر آورده وگفت . بله فرزند جان راست گفتی رهمین است که میگوئی ....
خوشنواز گفت . من ازشما استدعا میکنم در بارهٔ اومهربان

باشید و از حمایتش مضایقه نکنید و در عوض من جانم را نثار
شما خواهم کرد زیرا جز جانم چیزی که لایق وشایسته باشد ندارم
جان از برای ادای چنین قرضی زیاد نیست

ماری هر دو دست بطرف فلوریز پیش برد و او را بغل
گرفت و با چنان محبت و صمیمیتی که دل فلوریز به بهجت و
سرور آمد و ترس ووحشتش تمام شد

ماری باکمال ملایمت پرسید . فرزند من نام شما چیست

فلوریز هم مراسم ادب و محبت را بجای آورد واز مهمان
نوازی او اظهار تشکر نموده و بالاخره در جوابش گفت . خانم
نام من فلوریز است و من امروز جز شما کسی را ندیدم و چون
مادرم مرده است شما را بمادری می پذیرم

ماری سخنش را قطع کرد و گفت . من خودم مادر شما
خواهم شد .

فلوریز رشته حرف خود پیش گرفت وگفت . پدرم درعین
عظمت و شوکت و نمیدانم بچه ملاحظه و علت بمحبس افتاده
دیروزاز توانا ترین اعیان دربار بود و امروز در حبس وذلت است

فلوریز نتوانست حرف خود را تمام کند و گریه گلویش
بگرفت و مشغول گریستن شد ماری او را تنگ در آغوش کشید
جبینشن ببوسید و با صدائی مهربان تر گفت . ای طفل دل
شکسته پدر شما محبوس است . مگر چه گناه کرده و! بچه خیانت
متهم شده پدر شما که هست

گفت . حکمران کنل پاریس و نامش دشرل است

ماری از صمیم وجدان ناله سختی بر آورد و با خود گفت : ای داد و بیداد که دختر ... آستت و تصور میکرد که حادثه مخوفی درحیاتش رخ نداده و از حادثه سابق بسیار مهمتر است اگر مادر هم می بود باین درجه رنج و ملال نمیدید چه ملاحظه میکرد که خوشنوازدختر رشرل را دوست میداره و البته چنین دختر لایق همان پدر است و میگفت : چکنم و وچگونه اورا نجات بدهم چطور باو بفهمانم که این عشق بلکه دنیا خجالت و خیانت وناامیدی باخوددارد ماری ازاین غصه دستهایش یخ کرده بود وبغض گلویش واگرفته وبسختی تنفس میکرد .

فلوریز متفرعانه میگفت : أي خانم دستم بدامنت این چه رنج است که بشما عارض شده وچرا اینگونه بدحال شده اید

ماری با ناله وفغان میگفت : مرا کسالتی نیست وغمي ندارم ولي در خاطر مي اندیشید که چگونه این جوان را آگاه کنم بله باید فورا باو بگویم این دختر رشرل است پدر سبع خون ریز ی دارد و چنین دختری جز بد بختي جهیز ي ندارد .

ولی فورا ازاین خیال خود داری کرد وبدنش مرتعش شد جنون دائمش بر سرش افتاد و حالش بکلي دگر گون گردید .

فلوریز با مهر و ملاطفت پرسید : خانم شما را چه میشود غم خود تانرا بمن بگوئید اگرکسالت مزاج است من از شما پرستاری میکنم اگر غم دل است بشما تسلی میدهم

واودر دل میگفت : مگر من خودم دختر گرواماوني

باشید و از حمایتش مضایقه نکنید و در عوض من جانم را اثار شما خواهم کرد زیرا جز جانم چیزي که لایق و شایسته باشد ندارم جان از براي اداي چنین قرضي زیاد نیست

ماری هر دو دست بطرف فلوریز پیش برد و او را بغل گرفت و با چنان محبت و صمیمیتي که دل فلوریز به بهجت و سرور آمد و ترس ووحشتش تمام شد

ماري باکمال ملایمت پرسید . فرزند من نام شما چیست

فلوریز هم مراسم ادب و محبت را بجاي آورد واز مهمان نوازی او اظهار تشکر نموده و بالاخره در جوابش گفت . خانم نام من فلوریز است و من امروز جز شما کسی را ندیدم و چون مادرم مرده است شما را بمادری می پذیرم

ماری سخنش را قطع کرد و گفت . من خودم مادر شما خواهم شد .

فلوریز رشته حرف خود پیش گرفت وگفت . پدرم درعین عظمت و شوکت و نمیدانم بچه ملاحظه و علت بمحبس افتاده دیروزاز توانا ترین اعیان دربار بود و امروز در حبس وذلت است

فلوریز نتوانست حرف خود را تمام کند و گریه گلویش بگرفت و مشغول گریستن شد ماری او را تنگ در آغوش کشید جبینش ببوسید و با صدائي مهربان تر گفت . ای طفل دل شکسته پدر شما محبوس است . مگر چه گناه کرده و! بچه خیانتی متهم شده پدر شما که هست

گفت : حکمران کنل پاریس و نامش دشرل است

ماری از صمیم وجدان نالهٔ سختی بر آورد و با خود گفت : ای داد و بیداد که دختر ملعون آستش و تصور میکرد که حادثه مخوفی در حیاتش رخ نداده و از حادثه سابق بسیار مهمتر است اگر مادر هم می بود باین درجه رنج و ملال نمیدید چه ملاحظه میکرد که خوشنواز دختر رشرل را دوست میدارد و البته چنین دختر لایق همان پدر است و میگفت : چکنم و وچگونه اورا نجات بدهم چطور باو بفهمانم که این عشق بك دنیا خجالت و خیانت و ناامیدی با خود دارد ماری از این غصه دستهایش یخ کرده بود و بغض گلویش را گرفته و بسختی تنفس میکرد.

فلوریز متفرعانه میگفت : ای خانم دستم بدامنت این چه رنج است که بشما عارض شده و چرا اینگونه بدحال شده اید

ماری با ناله و فغان میگفت : مرا کسالتی نیست و غمی ندارم ولی در خاطر می اندیشید که چگونه این جوان را آگاه کنم بله باید فورا باو بگویم این دختر رشرل است پدر سبع خون ریزی دارد و چنین دختری جز بدبختی جهیزی ندارد .

ولی فورا از این خیال خود داری کرد و بدنش مرتعش شد جنون دائمش بر سرش افتاد و حالش بکلی دگرگون گردید .

فلوریز با مهر و ملاطفت پرسید : خانم شما را چه میشود غم خود تانرا بمن بگوئید اگر کسالت مزاج است من از شما پرستاری میکنم اگر غم دل است بشما تسلی میدهم

وا و در دل میگفت : مگر من خود م دختر گروا ماریم

مرا ترك نکرده واز من باین جهت دل بر نداشته ؟ آنهم چه دختر کرواماری که مادر عاشق را در آتش سوزانیده‌ام !

سپس شقیقه را بادستها فشرد واسم رشرل مانند ضربات چکش در سرش پیچیده بود شاید درآن لحظه و حشتش اورا بی طاقت‌میشمو و خوشنواز فریاد بر می‌آورد که « ای بدبخت خوشنواز از این دختر کناره گیر که نفرین کرده است » ولیکن چون سر برداشت خوشنواز را ندید چه او بعد از آنکه خانم بی نام فلوریز را درآغوش گرفته بود آهسته و بی صدا از جای بر خواسته واز اطاق بیرون آمده و با خود گفته بود بر او اینکه حکمران کل مرا بدار بیا و یزد من باید پدر فلوریز را آزاد نمایم

٤ — انتقام نوسترا داموس

روز چهار شنبه رانوستر اداموس دائم بفکرو خیال گذرانیده هوشش تیره و تار شده بود امیدانست چه میکند و چه باید بکند وچنین بنظر میرسید که آنچه تا کنون بمساعدت و موافقت او پیش آمده روی ازو بر گردانیده و بر ضدیت و مخالفت او جلوه گر شده و برای اجرای انتقامش موانعی پیش آمده است

در همان لحظه باز سر نوشتش در پیرفون بازیگر میدان بود ولی نمیدانست چه نتیجهٔ ازآن منتج میشود باهوش وافر و بصیرت کاملی که داشت انتقام خود را مانند یك مسئله ریاضی طرح کرده وحل آن را بروز مزبور در پیرفن موکول نموده و

بطرز تحقیق مجازات هریك از دشمنانش معین ساخته بود طرح مسئله انتقامش ازین قرار بود

مجازات این پاس دولیلا از طریق مذهب و آندره از راه لیره سوسات وشرل در محبت پدری

برای هانری دشمنی چون پسرش خوشنواز آراستن

میتوان استنباط کرد که نوستر آداموس ایلا و آندره را از مقصرین درجه دویم محسوب کرده و نیز میتوان درك نمود که برای هانری دوم مجازاتی مادی وبسیار شدید اختراع نموده و برای وشرل سیاستی روحانی معین کرده بود

حکمت آن بود که نوستر آداموس میدانست که هانری از روحانیت عاری است و از این جهت ابدا درد و المی باو تسلط نخواهد داشت پس فقط میبایستی کشته شود برعکس در وشرل محبتی وافر مییافت و آن را وسیله خوبی برای زجر و عذاب میدانست و بهمین مناسبت عشق لوروق دخترش را باوباشی خوشنواز تحریك کرده بود آنهم اوباشی که دار هر ساعت انتظارش را میکشید البته برای حکمران کل پاریس بسیار درد بود که فرزند دردانه‌اش معشوقهٔ قطاع الطریقی دار آویختنی باشد!

اما دراین مسئله یك مجهولی وجود داشت وآن وضع خوشنواز درمقابل هانری دوم بود

معلوم شد که نستر آداموس سعی داشت آن هر دو را در مقابل یکدیگر وادارد یك مرتبه این مقصود حاصل شد ولی

سخاوت و همت بلند خوشنواز مانع نتیجه گردید یعنی چون
پادشاه را عفو کرد از کوشش نستر آداموس ثمری حاصل شد آن
وقت ترتیب قلعه پیرفن را پشت هم انداخت رشرل را بمحبس
افکند و فلوریز را بدان قلعه فرستاد و شاه را بدنبال کردن
او داشت و بالاخره خوشنواز در آخرین لحظه برای میدان شاه
حاضر ساخت خلاصه در آن روز چهار شنبه خوشنواز در قلعهٔ
پیارفن رفت اما شاه آنجا نبود و نستر آداموس با خود میاندیشید
چنین بنظر میرسید که ذوات مقدس از خوشنواز حمایت مینماید
علت چیست ؟

خوشنواز از پسر هانری دوم است و آلت انتقام من
شده و مخصوصاً برای اجرای عدالت بدست من افتاده در
این صورت چرا عایق اعمال من میشود پس در تقدیرات
من یك نکته مجهولی است که عقل من از فهم آن قاصراست

فقط در آن شب بخیال افتاد که چرا خوشنواز را محکوم
نموده چرا برای او گریه میکند از این بابت خود نیز ملول
بود و میدانست آن جوان بیگناه است و بی دلیل و برهان
و بدون هیچ منطقی او را قربان انتقام خود می نماید و
می گفت :

این جوان بیگناه خواهد مرد ولی چون تقدیر این چنین
تقاضا کرده و هیچ وسیله نجات او ممکن نیست ناچار از مرگ
او متأسف خواهم بود و براو خواهم گریست

و همین خیال در مورد فلوریز مینمود و او را هم مانند
خوشنواز معصوم و بی گناه می دانست ولی تقدیر آن هر

دو را برای انتقامش وسیله و آلت قرار داده بود و درمقابل تقدیر تدبیری جایز نمیشود .

آنشب در نهایت سختی بنوستر اداموس گذشت امورات عجیب و خیالات غریب در خاطرش جلوه گر آمد و افکار متضاد در سرش نقش می بست این طوفان خیالی تا ظهر روز بعد که پنجشنبه بود بطول انجامید ازدیك ظهر بود که جینو مانند جنی درمقابلش ظاهر شد وخندان خندان دست بهم میمالید

نوستر اداموس عجولانه پرسید . ازشاه چه خبر داری؟

جینو بخندید جواب داد که این مرتبه فتح با ماست زیرا شاه با عدهٔ سواران مکمل و مسلح بامن گمری و آندره به پیرفون حرکت کرده است و آندره هنوز سرخوش و تردماغ است زیرا بخزائن خود سرکشی ننموده و ......

نوستر اداموس گفت . ساکت باش و دست ازپرچانگی بردار بگو بدانم آیا مسبوق شدی چرا شاه دیروز که روز معین بود به قلعهٔ پیرفون حرکت ننمود ؟

گفت : محض خاطر پسر عمویش دوك دوساوا

پرسید : دوك دوساوا چه ربطی باین موضوع دارد

گفت : چون برای عروسي خود با مارگریت بسیار عجله داشت دیروز صبح بین او و شاه مناقشه واقع شده و شاه محض اطمینان و تسکین خاطر او روز عروسی را بآخر ماه موکول نموده و همان روز بتزئین و آئین شهر فرمان داده و خودش با پسر عمو برای تماشای زینت میدان باشتیل

سوار شده بود مولای من معلوم میشود دراین عروسی جشن و سور مفصل است وپاریس تماشا دارد

در موقعی که جینو میگفت و میخندید و دست بهم میمالید نستر اداموس کم کم آسایش در خاطرش حاصل میشد ومیدید چندان کار از کار نگذشته و احتمال کلی دارد مصادمهٔ ما بین شاه و خوشنواز در پیر فرن واقع شود و نتیجهٔ مطلوبه حاصل گردد .بالاخره ازجینو پرسید : بسیار خوب روز جشن ونیزه بازی کي خواهد بود ؟

جواب داد : روز بیست و هفتم و بیست و هشتم و بیست و نهم بهمن ماه روز اول را پادشاه با پسر عمویش دوك دوساوا نیزه بازی خواهد کرد روز دویم را با آندره وروز سیم را با من کمری ۰۰۰۰۰

آنروز هم بپایان رسید و نستر اداموس تا شام باحوال پرسی و پرستاری مریض ها که از همه طرف بقصرش میآمدند مشغول گردید

در آن عصر معجزه ها در پاریس اتفاق افتاد کران شنوا شدند ۰ تب داران از مرض رستند . افلیجان راه رفتند . نستر اداموس تنها بعلاج و درمان قانع نبود بلکه داغ بندگان وغمزدگان را تسلی میداد بزنها و مردها نصایح مشفقانه میداد ومیگفت : باراده خیالات بد را ازخود دورکنیدو همیشه صنعت تقویب اراده را تعلیم میکرد وآنرا رواج میداد ومیگفت : اراده امری است که بوسیلهٔ آن میتوان عالم را از جای حرکت داد نوستر اداموس آنروز بدین طریقه بسر برد هنگام شب در موقعیکه جینو در های قصر را

مي بنت نوستر ادامورس در زاويهٔ تالار كسي را ديد كه هنوز مانده و با ساير مريض ها بيرون نرفته بود چون درست متوجه شد او را بشناخت و بر خود بلرزيد وگفت: خوشنواز اينجا چه ميكني ؟

خوشنواز با همان سردي خصمانه كه همواره نسبت بقاتل برابان داشت گفت : براى دو خواهش نزد شما آمده ام .

نوستر ادامورس بدوار سري مبتلا شد و با خود ميگفت : امروز در پيز فون بوده و البته شاه را در آنجا ملاقات نموده و از ترس فرار كرده است پس اين جوان آدمي نيست كه بكار انتقام من بخورد من در انتخاب خود اشتباه كرده ام و در پايان فكر خود پرسيد : شما اينجا چه ميكني ؟

جواب داد : من كه گفتم براى خواهش نزد شما آمده ام

نوستر ادامورس با نوعي از اهانت گفت : سؤال كنيد

اما در دل نفرين و لعنت ميتمود و اگر جوان بافكار خود مشغول نبود البته از كينه و اهانت او متوحش ميشد

خوشنواز گفت : من دو مطلب دارم و اول از دورتر شروع ميكنم ميدانيد كه شما برابان را كشته ايد و مرا از ميدان خود فرار داده و براى اين دو معصيت من بايستي شما را بكشم

گفت : بله چنين است و با اين خنجر منتظرم كه مرا بكشيد .

و ضمنا خنجر خوشنواز را كه در مهمانخانه سه در نابر داشته بود پيش پايش بيفكند

خوشواز خنجر را بر داشت و تیغهٔ آنرا بین دو دست خم کرد و بشکست و در تالار پرتاب نمود خنجر شکسته به بال ابوالهولی خورد و بر زمین بیفتاد خوشنواز گفت: بله با این خنجر میبایستی شما را بکشم اما شما را عفو میکنم دیگر نمیکشم اما شما هم از حوصلهٔ من استفاده نکنید من شما را عفو می کنم برای اینکه شما خیلی خوبی در حق من کرده اید هر کس هستید باشید بمن مربوط نیست اگر فرشته اید من تبعیت شما اختیار میکنم و اگر شیطانید از شما امی ترسم اما میدانم که شما کسی هستید که مردم را تسلی می دهید و اگر من شما را بکشم هزار هزار تسلی را خواهم کشت و باین واسطه من شما را عفو میکنم.

نوستر اداموس نفس زنان گفت: فقط بهمین ملاحظه مرا می بخشید؟

گفت بله بهمین ملاحظه وملاحظه دیگر وآن اینست که شما قسم خورده اید که من نام پدر و مادرم را بدانم حالا موقع است و من باید ابوینم را بشناسم تا از مادرم سؤال کنم چرا دست از من بر داشته و مرا از دم تولد ترك نموده چرا مرا بدست جلاد سپرده اند که من از تفضل جلاد زنده بمانم و با اوباشان تربیت بشوم و از پدرم که اشاره کردید متمول است باز خواست کنم و از ذلت مادی و معنوی خود از وگله نمایم و سزای رفتار زشتش را کنارش بگذارم

نوستر اداموس را نور امیدی در چهره طالع شد و با خود فکر کرد: نه اشتباه نکرده بودم این جوان همان است که

بکار من می‌آید پس کار من خراب نشده و زحماتم بهدر نرفته است — سپس بخوشنواز گفت: شما دو مطلب داشتید اولی را گفتید ثانی را نیز بگوئید تا آگاه شوم.

گفت: آیا اطلاع دارید که وشرل حکمران کل در محبس است؟

جواب داد: میدانم.

جوان با یاس و غم گفت: من از دیروز تا کنون اطراف محبس طواف کرده و از دیوار های رفیعش مایوس شده با ده نفر یا پنجاه نفر زدو خورد کردن و فاتح شدن یا مردن بسیار سهل است اما چنین در های محکم را شکستن و از آن دیوار های رفیع بالا رفتن آسان نیست پس از شما خواهش دارم با قوهٔ سحر و افسون خودتان با من کمك کنید تا وشرل را از حبس خلاص کنم پس از آن جان من متعلق بشما است هر چه میخواهید بکنید.

نوستر ادا موس دستي به پیشانی زد و مجددا عالم یاس و نا امیدي بسرش خراب شد و پرسید تو میخواهي وشرل را خلاص کنی در صورتیکه او ترا بدار خواهد آویخت؟

گفت: بلة میدانم که مرا بدار مي آویزد ولي چون برای فلوریز قسم یاد کرده ام ناچار بایدوشرل را از حبس آزاد کنم.

نوستر ادا موس با خود میاندیشید و میگفت این از آن

لحظه ها است که یك قدم خطا رونده را به پرت کاه فنا میکشاند باید هوش پریشان این جوان را آرام نمود ولدی الاقتضا سحر و افسون درحقش استعمال وچون عشقش .رای دختر زشرلعظیم است وسیله خوبي دردست میباشد و همه نوع میتوان استفاده نمود — سپس بصدای بلند سؤال نمود و کفت : من بشما کفته بودم که فلوریز در قلعهٔ پیرفون میباشد پس چرا دیروز بدان جا نرفتید ؟

کفت : من رفتم و در ساعت هشت آنجا بودم

پرسید : کي مراجعت نمودید

جواب داد : دیروز نزد یك ظهر بشهر رفتم

نوستر آداموس با آهنکي اهانت آمیز کفت : معلوم میشود دیوار های قلعه را بسیار رفیع یافتند و اقدام خودتان را برای داخل شدن در قلعه بی نتیجه دانستید باین ملاحظه محبوبه را آنجا کذاشتید وخودتان بشهر مراجعت کردید

جوان بسادکی کفت : اورا هم بپاریس آوردم

نوستر آداموس نکاهی بخوشنواز کرد و باخود کفت . نه دیوانه نیست و دروغ هم نمیکوید زیرا کسیکه تا اینددرجه علو دارد قطعا ازدروغ کفتن نفرت مینماید و بعد پرسید شما ساعت هشت وارد پیر فون شدید و ظهر با فلوریز بپاریس مراجعت کردید ؟

خوشنواز کفت . یکی علل عفو شما همین است که مرا فریب ندادید وبمن کفتید که من درقلعهٔ پیرفون ربایندهٔ فلوریز را بدست میآرم و من هم او را در آنجا یافتم و کارش را ساختم

پرسید : ربائیده را یافتید و کشتید ؟
گفت : بله ولاس پسر آنده را کشتم .
این جواب مانند گرزی بر سر نستر اداموس اثر کرد ودر دل لعنت ها و نفرین ها نمود چه با حوصله فوق العاده و حساب بسیار دقیق توطئه ها چیده و تمهید ها کرده بود رشرل را در حبس و دخترش را بقلعه پیرفن فرستاده و میدان کار زاری برای هانری و خوشنواز فراهم ساخته و حالا این جوان با یك حرکت تمام رشته اش را گسیخته و زحماتش را بهدر داده است
راست است که نسبت بوی بسیار خشمگین و غضبناك شده بود ولی آنهمه شجاعت و رشادت و بزرگواری و بلندی همت را در دل تحسین مینمود و برای انتقام از دست رفته اش آه های بی پایانی می کشید ولیکن نظر به تسلط نفس فوق العاده که داشت قهر و خشم و کینه از خود دور کرده و با ملاطفت دست خوشنواز را گرفت و گفت : حالا تو خیال میکنی که ربائیده فلوریز را کشته ای ؟
گفت : من در میکده پیرفن با او مردانه جنك کردم و بتصور اینکه مرده است در همان میکده اش انداختم و فلوریز را که در آغوش گرفته بود میخواست ببرد برداشتم و بشهر آمدم حالا اگر از مرك رسته باشد اطلاعی ندارم
نوستراداموس گفت : پسر آندره یك عاشق بیچاره بیشتر نبود حالا چگونه به پیرفن آمده و فلوریز را در میکده که میگوئی آورده بود نمیدانم اما او فلوریز را به قلعهٔ پیرفن

نبرده بود که محبسش باشد یا بلکه قبرش بشود !...

خوشنواز با چشم های خون آلوده پرسید : پس فاعل که بوده است !؟

گفت : ای طفل ساده نمیدانی فاعل که بوده؟! همان کس که پدرش را در حبس انداخته تا دخترش را بتصرف درآورد

خوشنواز گفت : میخواهید بگوئید که شاه چنین حرکتی کرده است نه چنین نیست شاه هرگز دروغ نمیگوید و بمن قول ملوکانه داده است که هرگز بر ضد فلوریز اقدامی نکند

گفت : اشتباه می کنی کسیکه این دختر را به پیرفن فرستاده همان است که از پنجره اطاقش کمند افکنده و هنوز اورا مجنونانه دوست دارد و با تمام قوایش در صدد بر آمده است که او را از چنگ تو در آورد و بالاخره هم اورا از تو خواهد گرفت

رنگ خوشنواز کبود شده بود و لبهایش می لرزید و با آرامشی وحشت افزا گفت : آیا حقیقة مطمئن هستید که شاه چنین حرکتی کرده است ؟

استراداموس جینو راندا داد و او لدی الورود گفت . مولای من خودم در جناح شرفیابی بودم زیرا مطالب تازه بظهور رسیده و جاسوسان ما ...

اوستر اداموس سخنش را قطع کرده گفت . جینو شاه کجا است ؟

پیر مرد خنده کنان جواب داد . در قصر لوور است و الان وارد شده و ازینکه نتیجه از رفتن به پیرفن حاصل نکرده

بسیار غضبناك است

ستراداموس گفت . جینو حرف بزن صحبت کن تا از مطالب آگاه بشویم .

جواب داد : مطلب بسیار سهل و ساده است شاه دختری را ربوده و در قلعه محکمي محبوس نموده بود امروز صبح مسرور و شادان بجانب قفس رفت اما دید در قفس را گشوده و مرغك را ربوده اند اسم جسور و گستاخي که در قفس را باز کرده میدانند که موسوم به شهریار خوشنواز است آقاي خوشنواز با خبر باشید که دار ها بر سر پا خواهد شد خرمن های آتش در میدان ها افروخته خواهد گردید . . . . .

در ضمن اداي این کلمات تعظیم غرائی بسه خوشنواز نمود و او چنان دندان بهم مي فشرد که نزدیك بود دندان هایش خورد شود و جینو دنبالهٔ سخن خودرا گرفته میگفت : الساعه آنچه شب گرد و سپاهی در شهر است همه مامور جستجوی آن مرغك و صیاد هستند بعلاوه اعلان کرده اند که هرکس مرغك را بیابد بیست هزار لیره انعام دارد و هرکس سر خوشنواز را بیاورد ده هزار لیره خواهد گرفت

خوشنواز با کمال اهانت گفت : بس است بس است این شخص خواهد مرد

سپس سر بر آورد رنك صورتش مانند مرمر سفید شده بود و عرق از اطرافش میریخت وگفت : من نمیدانستم که شاه هم ممکن است خلف عهد بکند من که اوباشی بیش نیستم هرگز

بچنین ننگی تن در نداده ام من هرگز نمیدانستم که ممکن است شاهی از قوت و قدرتش استفاده کند و با دختر ضعیفی سختی نماید منکه اوباشم اگر چنین حرکت قبیحی میکردم دست خودم را میگرفتم با تبر قطع مینمودم بمن همیشه تعلیم میدادند که شاه شاه است یعنی کل نجابت و شرافت و عطر رشادت و سخاوت است اگر شاه اینست که مستحق کشتن است و من که اوباشی هستم در قصرش داخل میشوم و درتخت سلطنتی او را بقتل برسانم

نوستراداموس گفت ؛ حالا مصمم هستید که پادشاه مملکت فرانسه را بکشید ؟

این عبارت با ملاطفت منحوسی تلفظ شد و خوشنواز با اشارهٔ سرجواب مثبت داد ونوستراداموس گفت : عجب خیالی زیرا اگر بسلامت از در قصر داخل شوید از سواران من کمری جان بدر نخواهید برد .

خوشنواز از خشم و غضب بر خود بلرزید و آن وسوسه کننده مجدداً گفت ؛ پس شمارا می کشند و یك ساعت بعد از آن فلوریز را بتصرف پادشاه می دهند زیرا شما نیستید که ازو مدافعه نمائید .

خشنواز دستی بجبین مالید چشم های خون آلودش ازجینو به نستراداموس و از نستراداموس به جینو گردش کرد و آهی مانند نالهٔ حیوانی که سرش از تن جدا کرده باشند از ته دل بر آورد نستراداموس دانست که این جوان بعد از جنك و جدال

در پذیرفتن و هیجان و اضطرابی که تا کنون متحمل شده بیش از این طاقت نخواهد آورد؛ پس هر دو دستش بگرفت و نگاهی به چشمانش کرد و گفت: آرام بگیرید من میخواهم که آرام بگیرید و بمن اعتماد داشته باشید.

جواب داد. من بشما اعتماد دارم برای اینکه هر گز مرا فریب نداده اید

گفت؛ پس گوش کن من بنام مادرت قسم یاد میکنم که ترا حربه بدست بحضور شاه متقابل نمایم.

خوشنواز فریادی وحشیانه کشید و در مقابل منم بسجده در افتاد و دست اورا ببوسید و اینها همه کار عشق بود که اورا چنین خوار و خفیف کرده بود بالاخره پرسید: کی این کاررا خواهید کرد؟

اوستراداموس دست خوشنواز وا رها کرد و اورا از حال سجود برداشت و پرسید: چندنو چه روز عروسي و قیزه بازي شاه بامن گمري خواهد بود؟

جواب داد؛ در ۲۹ همین ماه.

اوسترادامونس گفت؛ پس روز موعود همان روز ۲۹ خواهد بود اما بدان که فقط حربه عشق بدست تو نخواهد بود بلکه در آنروز باحربه سرنوشت بازي خواهی کرد گفت؛ اگر حربه خدام در دستم باشد یقین بدان که دستم نخواهد لرزید و باکمال اعتماد تا روز موعود صبر میکنم ویقین دارم که شما مرا فریب نمي دهید اما حالا خواهش دارم اسم پدر و مادرم را بگوئید زیرا من برای همین کار خدمت شما آمدم

گفت : قسم بروح مادرت که در این ساعت ما را می بیند و سخنان ما را می شنود روزی که شاه را بکشي اسم پدر و مادرت را خواهي دانست .

صداي رعد آساي این کلمات خوشنواز را بلرزه در آورد و در وضع و رفتار آن مرد چیز هائی یافت که چشم انساني را متوحش میساخت رگفت : بسیار خوب تا آن روز باز صبر میکنم اما در باب پدر فلوریز چه میگوئید ؟

پرسید : بازمیخواهی اورا نجات بدهی ؟

گفت : من به فلوریز قسم خورده ام ولو اینکه بمیرم وحتی اگر بنا باشد ازقتل شاه صرف نظر کنم باید بمحبس رشرل حمله برم و او را خلاص نمایم من که شاه نیستم که خلف عهد کنم

در این بین خنده خشکی بگوشش رسید و پنداشت که مرده می خندد چون متوجه شد جینو بود که میخندید و دست ها بهم می مالید و میگفت : بمقدسین عالم قسم که استخلاص رشرل محال و ممتنع است

قسمت پنجم در تحت طبع است